دیوانِ یکتا خوشابی

(غزلیات، مثنوی گلدستۂ حُسن و مثنوی ہیر و رانجھا)

احمد یار خان یکتا خوشابی

شاعر و ادیب فارسیِ پنجاب، پاکستان

(درگذشتۂ ۱۱۴۷ق/ ۱۷۳۴م)

تصحیح و مقدمہ

دکتر محمد سلیم مظہر

دکتر نجم الرشید

دکتر محمد صابر

دانشکدۂ خاور شناسی، دانشگاہ پنجاب

لاہور - پاکستان

سلسلۂ مطبوعاتِ شرقیہ ۵

دیوانِ یکتا خوشابی

(غزلیات، مثنوی گلدستۂ حسن و مثنوی ہیر و رانجھا)

احمد یار خان یکتا خوشابی

شاعر و ادیب فارسیِ پنجاب، پاکستان

(درگذشتہ ۱۱۴۷ ق ۱۷۳۴ م)

تصحیح و مقدمہ

دکتر محمد سلیم مظہر

دکتر نجم الرشید

دکتر محمد صابر

دانشکدۂ خاورشناسی، دانشگاہ پنجاب

لاہور — پاکستان

یکتا خوشابی ، احمد یار خان
دیوانِ یکتا خوشابی (غزلیات، مثنوی گلدستهٔ حُسن و مثنوی هیر و رانجها)
تصحیح و مقدمه: محمد سلیم مظهر، نجم الرشید، محمد صابر، لاهور، ۱۴۳۱ق/ ۱۳۸۸ش/ ۲۰۱۰م، صفحات ۳۰۱
Dewān-e-Yektā Khoshābi (Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Ranjhā)
۱- یکتاخوشابی ، شاعر، ۲- سلیم مظهر، محمد، نجم الرشید، صابر، محمد، مصححین ۳- شعر فارسی، غزل ها، مثنوی های فارسی

احمد یار خان یکتا خوشابی

دیوانِ یکتا خوشابی (غزلیات ، مثنوی گلدستهٔ حُسن و مثنوی هیرؔ و رانجها)

تصحیح و مقدمه : دکتر محمد سلیم مظهر، دکتر نجم الرشید و دکتر محمد صابر

چاپِ اوّل : ۱۴۳۱ق/ ۱۳۸۸ش / ۲۰۱۰ م

ناشر : دانشکدهٔ خاورشناسی ، دانشگاه پنجاب، لاهور، پاکستان

مدیر تولید : محمد خالد خان ، مدیر چاپخانهٔ دانشگاه پنجاب ، لاهور

طراحی : خلیل احمد سومرو

حروف چینی : پیرزاده طارق محمود نجمی

تیراژ : ۵۰۰ نسخه

بها : ۴۰۰ روپیه / ۸ دُلار

دانشکدهٔ خاورشناسی ، ساختمانِ علّامه اقبال، دانشگاه پنجاب، لاهور ـ پاکستان
Email: dean.ol@pu.edu.pk
Ph: 0092-42-99210837
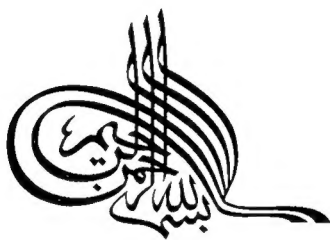
تقدیم به :

استاد دکتر ظهور الدین احمد

به پاس خدمات درخشندهٔ بیش از نیم قرن

یشان به زبان و ادب فارسی در پاکستان

فهرستِ مطالب

حرف "پ"

حرف "ت"

حرف "ح"

حرف "خ"

حرف "د"

حرف "ذ"

حرف "ر"

حرف "ز"

حرف "س"

حرف "ش"

حرف "ص"

حرف "ض"

حرف "ط"

حرف "ظ"

حرف "ع"

حرف "غ"

حرف "ف"

حرف "ق"

حرف "ک"

حرف "گ"

حرف "ل"

حرف "م"

حرف "ن"

حرف "ی"

از خـدای بزرگ خواستاریم. آقای محمد یعقوب لدهیال، و کیل داد گستری در خوشاب نیز شایستهٔ قدر دانی است که در فراهم آوردن بعضی اطلاعات در بارهٔ یکتا دستیاری کرد۔

آقـای پیـرزاده طـارق مـحمود نجمی با دقّت متن کتاب را حروف چینی کرد، خدا اجرش دهـاد. برادر گرامی و دوست ارجمند آقای محمد خالد خان ، رئیس چاپخانهٔ دانشگاه پنجاب مثل هـمیشـه سـراپـا لـطف بـوده و بـا زحـمـت فراوان این کتاب را با زیبایی عرضه کرد، برای موفقیت وسلامتی این عزیز دعا گوایم.

پـرفسـور دکتـر مـجـاهد کامران ، رئیس محترم دانشگاه پنجاب همیشه از کارهای علمی وپژوهشی فراوان حمایت وسرپرستی می کند، در این کار نیز اگر یاوری و یاری معنوی و مادی این بـزرگوار همراه ما نبود، ما نمی توانستیم این اثر نفیس را به جامعهٔ علمی عرضه کنیم، از ایشان بسیار بسیار تشکر می کنیم.

مؤلفین

مقدمه

احمد یار خان متخلص به یکتا شاعر فارسی، نقاش، خوش نویس، استادکار و دولتمرد قرن دوازدهم هجری است. او از قبیلهٔ برلاس بود. نیاکانش در دورهٔ ظهیر الدین محمد بابر (حک: ۹۳۲ـ۹۳۷ق/۱۵۲۵ـ۱۵۳۰م) بنیانگذار خانوادهٔ سلطنتی بابریان در شبه قاره، از ترکستان، آسیای میانه به شبه قاره کوچیدند و در پاکستان فعلی در لاهور و شهرستان "خوشاب" منطقهٔ "سرگودها" در ۲۴۵ کیلومتری شمال غربی لاهور سکونت گزیدند. پدرش الله یار خان، در دورهٔ اورنگ زیب عالمگیر (حک: ۱۰۶۸ـ۱۱۱۸ق/۱۶۵۷ـ۱۷۰۶م) والی لاهور، ملتان و ته‌ته و فوج دار (سپه سالار) غزنین و قلعه دار کابل بود. برادر بزرگش [illegible] خان در روزگار خود به شعر سرایی شهرت داشت.(۱)

احمد یار خان در لاهور به دنیا آمد.(۲) هر چند از تاریخ تولد وی اطلاعی دقیق در دست نیست؛ اما با توجه به هم روزگار بودنش با آفرین لاهوری (۱۰۷۰ـ۱۱۵۴ق/۱۶۵۹ـ۱۷۴۱م)، میر عبدالجلیل بلگرامی (۱۰۷۱ـ۱۱۳۸ق/۱۶۶۰ـ۱۷۲۵م)، غلام علی آزاد بلگرامی (۱۱۱۶ـ۱۲۰۰ق/۱۷۰۴ـ۱۷۸۵م)، واقف بتالوی (۱۱۰۰ـ۱۱۹۵ق/۱۶۸۸ـ۱۷۸۰م) و بعضی دیگر [illegible] پدرش به عنوان فرمان روای لاهور، در حوالی [illegible] ۱۱ق/۱۷م [illegible]

۱- خوشگو، بندرابن داس، سفینهٔ خوشگو، صص ۱۶۱ـ۱۶۲ [illegible]
[illegible] ، ص ۳۷۳ [illegible]
[illegible] بلگرامی، غلام علی [illegible]
[illegible] ، صص ۹۰ـ۹۱ [illegible]

۲- باقر، مولوی محمد، ص ۹۰

انتقال اسکان وی را به خوشاب به دنبال داشت و تولد یکتا در لاهور و پرورش یافتنش با ناز و نعم وعیش وعشرت در خوشاب، آشکار می کند که او در سالهای اخیر سدهٔ یازدهم هجری به دنیا آمده است.

احمد یار خان در لاهور از استادان برجسته علوم متداوله به ویژه هنر خوش نویسی و نقاشی آموخت و در اینها تسلط فراوان به دست آورد.(۱) هر چند دربارهٔ این که احمد یار از چه کسانی کسب دانش کرد، نیز اطلاعی صریح وجود ندارد؛ ولی از عالم، شاعر و دولتمرد بودن پدر و پدر بزرگش وذکر نشدن نام عالم، دانشمند، خوش نویس ونقاش به عنوان استادش، بیان گر آن است که او نزدیك پدر، پدر بزرگ و شخصیت های علمی دیگر خانوادهٔ خود کسب دانش کرد و روابط دوستانهٔ نیاکانش با ادیبان، عالمان، شاعران، نقاشان، خوش نویسان و دولتمردان روزگار سبب شد که او از گفت وگوهای عالمانهٔ آنان بهره گیرد.

دربارهٔ تخلص "یکتا" داستان جالب زیر در تذکرها نقل شده است(۲):

"شاعری به نام محمد عاقل(۳) از لاهور "یکتا" تخلص داشت. او از احمد یار خان یکتا خواست که:" از آنجا که یکتا تخلص من است. شما به جای آن تخلصی دیگر برای خود انتخاب کنید". احمد یار خان پاسخش داد که: "آلان که به جای "یکتا"، "دوتا" شدیم، بهتر است که باید در شعر سرایی مسابقه کنیم و هرکسی از ما بهتر شعر سرود، تخلص "یکتا" ازان اوست" ـ عاقل خان موافقت کرد و هر دو شاعر در یك وزن و ردیف غزل سرودند. نخست احمد یار خان در جمع شاعران بزرگ آن دوره غزلش را برای ارزیابی عرضه کرد. همه به شعر سرایی اش

۱- باقر، مولوی، محمد، ص ۹۰

۲- آزاد بلگرامی، غلام علی، مآثر الکرام(سرو آزاد)، صص ۲۰۰-۲۰۱؛ احمد، ظهورالدین، پاکستان میں فارسی ادب، ج۳، صص۶۹-۷۰

۳- در سفینهٔ هندی (ص۲۶۲) نام شاعر محمد اشرف آمده است، در حالی که شرح حال نویسان دیگر یکتا، نام شاعر را محمد عاقل درج کرده اند.

یـکتـا از دورهٔ اورنـگـزیـب عالمگیر (حك:١٠٦٨ ـ ١١١٨ق /١٦٥٧ـ١٧٠٦م) تا دورهٔ مـحـمـد شـاه (حك:١١٣١ـــ١١٦١ق/١٧١٨ـــ١٧٤٨م) فـرمان روای تیموریان متاخر، نظامت خوشاب و مناطق اطراف آن را به عهده داشت.(١)

صـاحـب سـفینـهٔ خوشگو ، بدون ذکر منبع ، او را در آخرین روزگار زندگی اش داروغـهٔ غـزنین قلمداد کرده است(٢) که قرین حقیقت به نظر نمی رسد؛ زیرا اگر او به مقام مذکور انتصاب داشت ، در مثنویش "هیر و رانجها " از بی پولی و فقر بدینگونه گله نمی کرد :

بـی زر و مـفـلـس و پـریشـانـم	پـی روزی خـراب و حیـرانـم
ای سخن دان به نظم و رانجها و هیر	بـه من بی دمـاغ خـرده مگیر
چـه سـخـن سـر زنـد به طبع ملول	کــه بیـابـد بـه دهـر عزِّ قبـول (٣)

دربـارهٔ فـقـر و بـی پـولـی احـمـد یـار خان یکتا، مولوی محمد باقر مصحح مثنوی "هیر و رانـجـهـای یـکتـا" در مـقـدمهٔ مثنوی مذکور (صص ٩٠ـ٩١) بدون ذکر منبع داستان گونه ای بیان داشته که به شرح زیر است:

"روایـت مـی کـنـنـد که یکتا طبیعت بسیارنازك و کمال لطیف داشت ـ روزی در خوشاب مـردی را دید که دانه های نخودِ بریان می خورد ـ نواب احمد یار خان بر وی گذشت وفرمود که: "نـخـود خـوراك اسبـان اسـت، مردان چرا می خورند؟ " غیرت الهی کارِ خود فرمود ، جمله اقطاع وجـاگیر ضبط شـد و دیـگران بر او قابض شدند. نواب یکتا به شاهان دهلی شکایتی ننوشت و به کـمال صبوری می گذرانید. آخر به نظر عنایت مجذوبی کامل که در خوشاب توطُّن داشت، مالك

١ـ بهگوان داس ، سفینهٔ هندی ، ص ٢٦٢

2- Punjab District Gazetteer, vol xxx. Shah pur District, Lahore 1917,p34.

٣ـ یکتا ، احمد یار خان ، هیر و رانجها ، ص ٨٩

ویژگی های نسخهٔ خطی دیوان غزلیات

عنوان: دیوان یکتا

شماره : Spi vi 98 4427/1376

خط : نستعلیق خوب با عنوان های شنگرف در متن وحاشیه در هر چهار طرف متن.

برگ ها : ۱۰۲

سطرها : ۱۲

قطع : ۱۶×۲۵ سم (۱۸× ۱۰ سم)

تاریخ کتابت: ۱۰محرم ۱۱۰٤ق /۲۲سپتامبر ۱٦۹۲م

کاتب : ناشناس

آغاز: هذا کتاب دیوان احمد یار خوشابی

الا یا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها

که رندان را شود از دور جامت حل مشکل ها

پایان: ز احمد یار اندر روزگاری

بود پیش بزرگان یادگاری

ظاهراً نسخهٔ خطی را شخصی ناشناس که در شعر درک داشت، خوانده و بر آن اصلاح کرده است ، زیرا روی بعضی واژه های اشتباهی متن خط کشیده و واژه های درست در حاشیه درج شده است.

روش تصحیح:

هر چند استاد احمد منزوی در فهرست مشترک جلد هشتم از نسخهٔ خطی دیوان

یکتا به شماره ۶۲ در کتابخانهٔ غوثیه ، جمال الدین والی ، ضلع رحیم یار خان ، استان پنجاب پاکستان سراغ داده است ، اما کتابدار کتابخانهٔ مذکوره پس از بررسی و جستجو توسط دوست گرامی آقای خالق کانجو (جمال الدین والی، رحیم یارخان) از وجود چنین نسخه در کتابخانهٔ غوثیه انکار کرد و به ناچار با استفاده از نسخهٔ خطی منحصر به فرد مجموعهٔ شیرانی دانشگاه پنجاب تصحیح قیاسی متن غزلیات انجام شد.

دربارهٔ تصحیح متن دیوان یکتا نکات زیر شایستهٔ توجه است:

۱ ـ در نسخهٔ خطی، متن ابیات به طوری کتابت شده که در حرف های ك، گ ، ب، پ ، ت، ج ، چ ،و، د ، ز تفاوتی وجود ندارد .

۲ ـ کاتب به کثرت در بعضی واژه ها پس از های غیر ملفوظ(ه) "ی " اضافی آورده است و در بعضی جاها که درج "ی " لازم بود ، آن را حذف کرده است .

۳ـ واژهٔ "رقیب " و "رقیبان" جز دو سه مورد در متن، واژگون کتابت شده است که ویژگی خاص کاتب در درج این کلمه است .

٤ ـ در سه غزل (برگ نسخهٔ خطی وصفحات ۹۳، ۱۰٤ و ۱۱۷ـ۱۱۸)متن این کمیات در درج ردیف غزل به جای نوشتن واژه ها، طغره ها کشیده شده است ، برای نشان دادن این نوع غزل ه زیر کس هر سه صفحه از نسخهٔ خطی در پایان متن کلیات به صورت ضمیمه ها آورده شده ست

.

۵ـ در نسخه خطی، غزل ها بر پایهٔ ترتیب الفبایی ردیف غزل ها د   ست

٦ ـ بعضی غزل های "یکتا " در حاشیهٔ متن نسخه درج است .

۷ـ در حاشیهٔ بعضی غزل ها بعضی جاها تنها یك مطلع ، یك بیت و یا چند بیت شاعران دیگر و بعضی جاها فقط نام و تخلص شاعر درج است که یکتا به پیروی از آنها ، غزل درج در متن

سروده است ، نام "واقف بتالوی" و "خالص" در چنین حاشیه ها فراوان درج است .

در تـصـحـیـح مـتـن نسـخـهٔ خطی با گذاشتن رموز و اوقاف و درج غزل ها به ترتیب الفبایی ردیف ویـا قـافیه (به صورت نبودن ردیف) موارد اشتباهی، تصحیح وغزل ها به ترتیب الفبایی بر پایهٔ قافیه و یا ردیف درج شده است.

آثار

هیر و رانجها:

اثـر مـنـظـوم یـکـتـا در قـالب مثنوی که به گفتهٔ خودش به فرمایش کسی که نامش در مثنوی ذکر نشده، به سلك نظم کشیده است:

نـــه ز خـــود ســلك ایـــن دُرر ســـفتـم
بـــل ز فـــرمـــودهٔ کســـی گـــفتـــم (۱)

هیـر و رانـجهـا ظـاهـراً داستـان عشـقی کهن به زبان پنجابی است که گویا نخستین بار به کـوشـش "بـاقـی کـولابـی" به نظم فارسی درآمده است. یکتا از روی یك روایت پنجابی آن را به سـلك نـظـم کشـیـده کـه بـاکـار باقی کولابی و دیگران تفاوت دارد که از میان آن به ویژه در پایان داستان، هیر و رانجها برای زیارت مکه می روند و در آنجا ماندگار می شوند.

پیـر فـرمـود کـای دو بیـدل زار　　چـون کشیـدیـد مـحـنـت بسیـار
لازم آن اسـت کـز چـنیـن کشـور　　رخـت بـنـدیـد هـر دو جـای دگـر
هـر دو گشتـنـد مستـعـد سـرا　　زان نبـی خـدا شـدنـد جـدا
از نـظـرهـا چـنـان شدند بـه در　　کـه آز آنهـا نـمـانـد هیچ اثـر
چـون ز ایـذای خـلـق وا رستـنـد　　پـی سیـر جهـان کـمـر بستـنـد
مـی فشـردنـد گـام شهـر بـه شهـر　　تـا شـود حـاصـل از سـعـادت بهـر

۱ـ　یکتا، هیر و رانجها، ص ۸۹

سرودن مثنوی در شرایط خوب مالی و ذهنی نبوده و برای به دست آوردن پول و جز آن برای امرار معاش دست به آن کار زده و خاطر نشان ساخته است که از آنجاکه وی با توجه به ذوق و شور قلبی اش مثنوی را نسروده، استعداد هنری آن در آن به کار برده نشده، پس به گفتهٔ خودش از این رو پایهٔ مثنوی از نظر هنری بالا نیست:

ختم شد این فسانهٔ پر سوز	باد این مثنوی جهان افروز
پی تصنیف این حدیث کهن	ذره ای هم نبود رغبت من
نه ز خود سلك این دُرر سفتم	بل ز فرمودهٔ کسی گفتم
گفت نظمی بگو چو آب زلال	که نیوشنده زان بود خوشحال
زان سبب ساده کرده ام موزون	بری از استعارهٔ مضمون
شعر فرمایشی نیاید کار	گرچه باشد همه دُر شهوار
سبب دیگرش پریشانی است	دلعجه گرداب بحر حیرانی است
بی زر و مفلس و پریشانم	پی روزی خراب و حیرانم
ای سخن دان به نظم رانجها و هیر	بر من بی دماغ خُرده مگیر
چه سخن سر زند به طبع ملول	که بیابد به دهر عز قبول
متفرّق حواس و دل غمگین	چه کند طبع استوار متین
لیك از حکم آن عزیز جهان	کردم این قصه را به نظم بیان
ساده و پخته گفتن آسان نیست	کار هر شاعر سخندان نیست(۱)

۱- یکتا، هیر و رانجها، ص۸۹

اما برعکس نظر خود یکتا، از نظر هنری مثنوی هیر و رانجها یکی از سروده های جالب و زیبای فارسی است.

هیر و رانجها به کوشش مولوی محمد باقر پرفسور فورمن کالج لاهور چاپ سنگی شده است و از هیچ دستنویسی از آن سراغی نیست از آنجا که این چاپ سنگی نایاب است، بعضی جا در متن اشتباهات وجود دارد و عباری از مقدمه است، با تشکر از مولوی محمد باقر و ارج گذاری و ستایش به تقدمش برای اقدام به چاپ این اثر گرانبهای فارسی، مثنوی هیر و رانجها با استفاده از معیار رائج در تصحیح متون از نو به همراه عربیت در این دیوان چاپ می شود.

گلدستهٔ حُسن

که آیینهٔ حُسن نیز نام دارد مثنوی دیگر یکتا است که یگانه نسخه خطی آن با ویژگی های زیر در کتابخانهٔ ملک، تهران نگهداری می شود:

عنوان: گلدستهٔ حُسن

شماره: ۴۶۷۶/۳.

خط: نستعلیق خوب

صفحات: ۲۰ (در یک بیاض)

سطرها: ۱۵

آغاز: سرنامه به نام شاهد غیب — شهنشه گنج حسن لاریب

پایان: سرقی شد و از نظر نهان شد — [illegible]

گلدستهٔ حسن مثنوی است کوتاه در ۱۶ صفحه (۲۲۲ ـ ۲۳۸) در بیاض که در آن شاعر تحت تاثیر عرفان و با استفاده از تشبیهات، استعارات و تعبیرات عرفانی عشق مجازی را راهی به رسیدن عشق حقیقی قرار داده است.

سبک مثنوی بسیار ساده ، هموار و صریح و از نظر لفظ و بیان عاری از هر گونه پیچیدگی و ابهام است.

شش فصل:

رساله ای به نثر فارسی آمیخته به نظم که تاریخ تالیف آن ۱۱۲۳ق/ ۱۷۱۱م از بیت زیر استخراج شده است:

سال تاریخ آن بگفت خرد
گلشن معنی همیشه بهار=(۱۱۲۳ق /۱۷۱۱م)

شش فصل بدین گونه آغاز می شود:

"صفیرحمد با برگ و نوا و ترانهٔ اشك ریزان نیایش نالهٔ رسا بهار پیرای طبع یکتایی را به رنگِ عندلیب هزار داستان از نقش های رنگین شعر موزون و نثرهای متین بوقلمون رشكِ نگارستان چین گردانیده اند. (ص ۱ر)

پایان:

گشت این نثر و نظم سنك رقم
سرمهٔ دیدهٔ اولو الابصار
سال تاریخ آن بگفت خرد
گلشن معنی همیشه بهار (ص ۳۰پ)

دو نسخهٔ خطی آن به شرح زیر دردست است:

۱ـ به خط نستعلیق پخته، به کتابت فتح محمد بن میان احمد منشی در ۲۶ صفر ۱۱٦٤ق/۱۷٥۱م دارای ۷۰ صفحه که در کتابخانهٔ شخصی میر زاهد حسین با شمارهٔ ۲۷، در صادق آباد، رحیم یار خان نگهداری می شود".(۱)

۱ـ منزوی، احمد، مشترك، ج ١٤، صص ٤٣ـ٤٤

خویش را در این گونه زمینه ها بیان کرده است. مدح، توصیف ، شکایت ، زهد و وعظ نیز از مفاهیم دیگر شعری اوست:

عشق :

مظهر دنیا و دین عشق است عشق　　رمز رب العالمین عشق است عشق
آفتاب و ماهتاب دل فروز　　در جهان روشن ازین عشق است عشق
خاك بی چاره تهی از عشق نیست　　میوهٔ شیرین زمین عشق است عشق
گر نه عاشق شد فلك حیران چراست　　گردش چرخ برین عشق است عشق
کوه طور از تاب نورش سرمه شد　　ناز چشم سرمه گین عشق است عشق
حُسن خوبان از محبت آفرید　　جلوهٔ هر نازنین عشق است عشق

عشق احمد یار گر در هر دل است
جان مسکین را همین عشق است عشق

....

شاه دو عالم آن که بود شهریار عشق　　فرمان روای ملك بود کامگار عشق
ازخود نمود هر که وداع ننگ ونام را　　مجنون صفت به خلق شود نامدار عشق
عیسی صفت به اوج فلك می رسد ز خاك　　هر کس که شد میان جهان خاکسار عشق
آزاد ماند هر که ز قید جهان چو سرو　　طوبای جنت است به صد برگ بار عشق
در ظاهر ارچه عاشق قلاش و مفلس است　　در شهر عاشقان بود آن تاجدار عشق
معشوق و عشق وعاشق مانند پایدار　　جز دوست جمله سوخت کند شعله نار عشق
روزی صبا کشاده کند غنچهٔ امید　　آن را که خورد خون جگر را ز خار عشق
چون بلبل حزین که ببیند غم خزان　　دیگر به عیش نغمه کند در بهار عشق

هر کس مراد خویش همی خواهد از خدا

هر صبح و شام خواهد احمد ز یار عشق

کار من عشق است دارم عشق عشق — دوست دارم عشق و یارم عشق عشق

مسکن و ماوای من جز عشق نیست — شهر من عشق است و دارم عشق عشق

گر به جان بدهند عشق مه رخان — بر ازان می شمارم عشق عشق

من به هجر و وصل از وی راضیم — با همه حالت بدارم عشق عشق

عشق کی من چون مرا کامل کند — با دگر یاران سپارم عشق عشق

من صنعان دین به بت بفروختم — گشته در گردن زنارم عشق عشق

عشق هر کس هست با محبوب خویش

من به احمد یار دارم عشق عشق

مدح:

شیخ عالی جناب فخرالدین — پیر والا خطاب فخرالدین

خواجه نور محمدم چون ماه — مقتبس ز آفتاب فخرالدین

شب تاریک سالکان طریق — روشن از ماهتاب فخرالدین

از عذاب قیامت است ایمن — مست جام شراب فخر [illegible]

فخر دین ولی ولایت فقر — فخر دینم [illegible]

در کف راستش دهند کتاب — هر [illegible] فخرالدین

باغ فردوس بی حساب گرفت — هر که شد در حساب فخرالدین

بگذرد از فلک چو روح الله — وقت جانست عقاب فخرالدین

فخر دنیا و دین کند حاصل بندۂ بهره یاب فخر الدین
می شود در دل صدف گوهر قطره ای از سحاب فخر الدین
می رسد در جناب احمدیار
هر که آمد به باب فخر الدین

....

من که هستم گدای محی الدین خواهم از حق عطای محی الدین
جان به جان آفرین نخواهم داد تا نبینم لقای محی الدین
گشته ام سر بلند در عالم تا شدم خاك پای محی الدین
محي دین محی سنت نبوی چار مذهب بنای محی الدین
به مریدی مراد دل نرسد تا نگردد فدای محی الدین
هیچ شاهی به تخت و تاج نشد غیر ظل همای محی الدین
بلبل باغ آل احمد یار
گوید از دل ثنای محی الدین

توصیف:

خوش دیده ایم از همه جا نو بهار اوچ سیمین بران وسرو قدان در دیار اوچ
شهزادگان شگفته گل باغ مصطفیٰ داغ دل عدو شده این لاله زار اوچ
اولاد مرتضیٰ و اماماں مجتبیٰ آهو مثال شاد درین مرغزار اوچ
این خورد مکه ای است بزرگ از بسی مکان آیند از فلك چو ملك بر مزار اوچ
هر کس به یار خویش کند خوش دلی مدام
قربان بود به صدق دل احمد به یار اوچ

فـلك قـربـان بـر روی مـحـمّـد | فـلك حیـران بـر خـوی مـحـمّـد
جهـان مشتـاق بـر دیـدار پـاکـش | زمـانـه قیـد در مـوی مـحـمّـد
بـه جـنّـت مـانـده حوران انتظـارش | هـمـه لـب تشنـه برجوی محـمّـد

از جـمـلـه خـوبـان مـاه مـن بلغ العلی بکماله | گیسو بست و گشاد رخ کشف الدجی بجماله

وی در غزلی از ممدوح خود امیر رکن الدولة نصیر نصرت جنگ ستایش کرده است:

گشـاد فـضـل خـدا بـلـبل زبـان مـرا | صبـا بـه خـلـق دهـد بوی بوستـان مرا
بسی چو غـنـچـه ز اندوه خون دل خوردم | شـگـفـتـه کـرد بـه گـلـزار گلستـان مرا
رقیـب گـرچـه بـه آزار ما گشـاید خار | بـس است لـطف نـگـاری پی امـان مرا
بـه روز عیـد کـه قـربـان جـان جـانـانم | ذبیـح خـنـجر غـمزه نـموده جـان مـرا
نـه مـن بـه کـعبه و بتخانه می روم به خلیل | کـه سـجـده زاهـد و راهـب کند بتان مرا
مـرا کـه عشـق بتـان است تـا قیامت باد | کـه روز حشـر بـخـوانـنـد داسـتـان مـرا
گـذشت عمر که طبعم ز ننك و نام بری است | ولـی کـنـد بـه سـخـن گرم لطف خان مرا
امیـر رکـن الـدولـه نـصیـر نـصرت جنك | نـگـاه دار خـدایـا تـو قـدر دان مـرا

شـکـر خـورنـد لـب مـا بـه وصـف احـمد یار
بـرنـد خـلـق چـو قـنـد و شـکـر بیـان مـرا

شـعـر یـکـتـا از نـظـر جـوهـر شعر و عناصر خیال، یکی از قوی و ناب ترین شعرهای فارسی است. در شعر او تشبیه جـایگاه ویژه ای دارد. او با تشبیهات زیبا و مناسب مقام، شعر خویش را زیبایی می بخشد و از راه آنها مفاهیم خویش را بیان می کند. در شعر یکتا استعاره، مجاز و کنایه ها و تـلمیحـات فـراوان بـه کـار رفتـه که متناسب با موضوعات اخلاقی و عشقی اوست. در غزلیات او تشخیص هم سهم فراوان دارد. در زیر به بعضی نمونه های عناصر مذکور اشاره می شود:

استعاره:

سرو من بهر تماشا می خرامد سوی باغ　　قمریان قربان بر آن سروچمان در راس وچپ

نرگس از نظارهٔ خوبان به شرم آمد تمام　　بیند اندر هر طرف حیرت کنان در راس وچپ

سوزم از جور رقیب وخوی یار　　ماه من چون مهربان دیگر است

آخر ای ماه مشو غره بترس از آهم　　شعلهٔ برق من از چرخ روان می گذرد

طلب بوسهٔ لعلش کنم و بخت مرا بین　　از غصه به دشنام عطا شد، چه به جا شد

تشخیص:

مرحبا ای عشق سرکش مرحبا　　دل زمن دادی به دست دلربا

چون قبای شوق دادی برتنم　　جامهٔ شرم وحیا کردم قبا

گه دلم را غنچه کردی گاه گل　　این چنین صنعت نیاید از صبا

جنون رسید به مجنون ز مکتب لیلی　　سبق کتاب کجا دانش حساب کجا

دریغ چرخ جفا کار کرد یار جدا　　که جور یار جدا گشت و روزگار جدا

ز دردِ هجر من و یار و ابر ناله کنان　　که من جدا کنم این گریه ابر و یار جدا

رسیده نعرهٔ من در وداع او به فلك　　که رعد ناله جدا کرد وبرق زار جدا

دلم دوید به پایش تنم سکونت کرد　　تن نزار جدا جان خاکسار جدا

فتاد شبنم بر برگ گل به هر شاخی　　گریست خار جدا برگ شاخسار جدا

سزد به لطف رسد باغبان به فریادم　　که خار ظلم جدا کرد و گل عذار جدا

یـکتا در انتخاب قافیه، خود را به تکلّف نینداخته و به همین سبب قوافی دشوار در دیوان او دیـده نـمی شود. یکتا از نظر تکامل موسیقی شعر خویش ، به ردیف نیز توجهی خاص دارد. بیشتر غـزل هـای او ردیف دارد، امـا در شعرش از ردیف های طولانی ومتکلفانه اثری نیست. ردیف های شـعرش مانند سایر جنبه های سروده هایش متعادل وخوش آهنگ است و اگرچه ردیف های اسمی نیـز در شعـر او کـم نیست ، امّا بیشتر از ردیف های فعلی استفاده کرده است. در بعضی از غزلیات تکرار در ردیف و این تکرار حتیٰ در آغاز غزل نیز دیده می شود ، به عنوان مثال:

ای مـه دلـربـای مـن زود بـه من بیـابیـا — وای گـل دلـگشـای من زود به من بیابیا

رفـت جـان دنبـال جـانـان رفت رفت — مهـر مـن از مهـربـانـان رفـت رفت

آمـد و رفتـه شتـاب از پیـش مـا — چـون بخیـل از میهـمـانـان رفت رفت

صـد شـکـر کـه یـار آمـد آمـد — جـان در تـن زار آمـد آمـد

ای کـه هستی در این جهان خوش خوش — کـسی نـدیـدم ز دست آن خوش خوش

غیـر رویـت لاله سانم می شود دل داغ داغ — بـاغ حسنت عاشقان را می کند دل باغ باغ

کـار مـن عشق اسـت دارم عشق عشق — دوسـت دارم عشـق ویـارم عشق عشق

گـفتـم کـه عـرض دارم گـفتـا بگو بگو — گـفتـم کـه راز پـنهـان گـفتا مگو مگو

شـدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه — هـمـاندم گشتم از هر آشنا بیگانه بیگانه

ملامت می کنندم خلق گر نام تو می گیرم — بـه هر جا از من دیوانه صد افسانه افسانه

ایـن اسـت کـه جـانها به درش آخته این است — ایـن اسـت کـه دلهـا همه بگداخته این است

این است که صد یوسف مصری بخریدش سیم و زر و لعل و تن و سر باخته این است

آن است که با درد تو در ساخته آن است آن است که سر را به دو زلف آخته آن است

آن است که از بهر یکی بوسهٔ شیرین یک کوه کلان را ز سر انداخته ان است

یکی از جنبه های زیبایی در شعر او تکرار های فراوان واژه ها و تولید زیبایی از آنها ست گاهی ممکن است واژهٔ مورد نظر شاعر حتی سه بار تکرار شود، اما زیبا ترین آنها تکرار دوگانه ای ست که در شعر او دیده می شود و این شیوه در شعر مولوی و سنایی نیز وجود دارد. یکتا به آوردن کلمات هم آهنگ و به تکرار صامت و مصوت نیز توجهی نشان داده است. به غزل زیر توجه فرمایید:

ای مه دلربای من زود به من بیا بیا وای گل دلگشای من زود به من بیا بیا

آهوی دشت دلبری جسم به جان و دلبری ناز مکن تو دلبری طرف چمن بیا بیا

یوسف مصرجان تویی قیمت هر دو جهان تویی هرچه نگه به آن تویی گیر تنم بیا بیا

روح تویی و من تنم جز تو نه من به تن تنم من نکنم که من منم خیز به تن بیا بیا

حُسن تو کرد واله ام در کف غم جوانه ام گرد مه تو هاله ام پیش تنگ بیا بیا

مست تو هست مست دل غیر تو مانده بس خجل جسم وطن و جان مهان به وطن بیا بیا

ساقی سیم ساق من شد ز حد اشتیاق من شاد بکن و ساق من جام بزن بیا بیا

نیست جانفزا منم طوطی دلربا منم مضطرب جفا تو نامه بهر سخن

احمد یار من تویی سخن به ... من تویی

عهد بهار من تویی سازد ...

تناسب نیز در سخن یکتا حوزه ای وسیع دارد، وی در غزلیات خویش تناسب را به کار می گیرد و این تناسب را با توجه به احوال مخصوص نیک رعایت می کند. در شعر او نمونه های

مراعات النظیر ، ایهام ، تضاد و پارادوکس فراوان است.

مراعات النظیر:

میخانه وساقی ومی ونی رندان به خمار خوش تماشا

مرغ زیرك بُدم از دانه و دام آزادی اینك از زلف به دامیم و رخش دانهٔ ما

تضاد:

چون شود فانی، بود باقی میان دوجهان شاه گر از لطف بنوازد گدا نبود عجب

آفتاب از تاب رخسارش نیاورد است تاب گه به مشرق، گه به مغرب، گه دوان در راس وچپ

پارادوکس:

به عشق خود فنا کرد و بقا هم دگر ره نیست گرد و هست ما را

پادشاه است فقیری که خدا یاد بود هر کرا بیم زوال است به سلطانی نیست

در بعضی از غزلیات یکتا، سوال وجواب نیز آمده است . وی با این شیوه به بیان نکته های مورد نظر خود می پردازد وگاه از این طریق اسرار قصه ای را که در غزل آغاز نهاده است، بیان می کند ، به عنوان مثال به غزل زیر توجه فرمایید:

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو

گفتم که پیشت آیم جا خالی از رقیب است گفتا هوس غلط شد زین جا برو برو

گفتم شنیده باشی گویند صد ملامت گفتا که سود تست آن هر جا شنو شنو

گفتم همای زلفت سایه کند به فرقم گفتا به محنت آید طلبش ز مو به مو

گفتا کجاست احمد یارم مثال عنقا

گفتا که خواهد آمد هر دم بجو بجو

توجه به آیات و احادیث در شعر یکتا کم نیست . او نیز مانند سنایی ، انوری و مولوی مکرّر عباراتی را از قرآن کریم و احادیث و سخنان معروف مشایخ و امثال اقتباس کرده و آنها را با جمله های فارسی پیوند داده است ، به عنوان مثال :

نوش می از ساقی صافی نهاد   انها تهدی الی خیر السبیل
نیست عاشق را غم خوف و رجا   خوان "ولا خوف ولاهم یحزنون"
گفت همچون "کنت کنزا مخفیاً"   هم فا حببت انا اعرف ز چون
عقل گوید راز دل پنهان بدار   عشق می گوید مرا "لاتکتمون"
فتنه کرده غمزهٔ چشم سیاه   منع فرمایش که هان "لاتفتنون"

ورد من هست از سر هو مو   وحده لا شریك الاهو
سر دشمن برم به مقراضی   چون زنم لا اله الا هو

بی گمان خوانیم الا الله هو   لا اله لا اله جز اله

جهان گشت پیدا چو از قدرت الله   کرم کرد شه بر گدا حسبة لله
شدم شادمان چون به دیدار خویش   بر آن نعمتی گفتم الحمد لله
بدیدم رخ روشن وزلف قیرش   شب و روز یك جا عجب حکمة لله
وحوش وطیور ومست جن وآدم   به یك دم بگفتند شاد قل هو الله
من از عجز گفتم که الله ربی   تو فرمودی [illegible] انا الله
توبی بی نیاز از همه طاعت امّا   کنم چون که فرموده ای واقرضوا الله
گناهم که از حد برون رفته است   ببخشای یا رب به استغفر الله

چـو لا تـقـنـطـوا گفته ای شـاد گـشتم بـــه امیـد عـفـو تـو مـن رحـمة الله
زمیـن وزمـــان را وفــایـی ندیـدم بـه خـود گـفتـم ای دل فـفـروا الـی الله
چــرا سنگ دل گشتـه ای از گـنـاهـان کـه چـون سنگ نـالـند من خشیة الله
امـور تـو جـمـلـه سرانـجام گـردد چـو گـویی بـه هـردم تـوکـل علی الله
بـــه قتـل عـدوان شـدم سوی میدان بـــه هیبـت زنـم نـعره نـصر من الله

بیــا احــمـد ار یـار خوبـی بیـابـی
چـو دانـی بــه هـر کـار من کـان الله

درشعر یکتا نیز مانند شعر هر صاحب سبك دیگری ، بیت ها و مصرعه های معروف که به درجهٔ مثل رسیده باشند، فراوان است. وی از معدود گویندگان فارسی است که مفاهیم عام را فراوان یافته و آنها را در جمله های زیبا بیان کرده است ، به عنوان مثال:

بیـا کـه جز تـو مـرا عشرت شباب کجا قـرار و خـواب کـجـا وتوان وتاب کجا
جـنـون رسیـد بـه مـجنون ز مکتب لیلی سبقِ کتـاب کـجا، دانش حساب کجا

دلـم خـاك ره یار است بین صبح وشام اینجا کـه دین اینجا یقین اینجا قرار اینجا و رام اینجا
نـمـاز زاهـدان هـرگز جز این قبله روا نبود صف اینـجـا مسجد اینجا مقتدی اینجا امام اینجا
طبیبی یافتم ای دل که نبضم خوب بشناسد دوا اینـجـا شفا اینجا عطا اینجا و کام اینجا

بس فـلاطـون عاجز آمد صد ارسطو دنگ ماند غیـر جـانان کی شناسد نبض این بیمار را
قـاصدی کو تاکه گوید حالت من پیش او ای صبــا آگــه بکن از حـال مـا دلدار را

خـدمــت ایـشـان مـراد دو جـهـان اسـت ایـن عبـــادت را ثـواب دیـگـر اسـت
درد عشـقـــت دوای جــان مـن اسـت آه ســرد از غــمـت نشـــان مـن اسـت

شاهـا تـرا که گفت که حال گدا مپرس

فتـنـه ای بـرخـاست از چشمان فتان یا حفیظ

کــار مـن عشـق اسـت دارم عشق عشق

بیـــا ســاقـــی بـــه دستم ده پیـالـــه

یـکتـا با شعر سایر شاعران بزرگ گذشته آشناست و از بعضی از آنان در آثار خود نام برده یا مـصرعـه هـایـی نـقل کرده است . یکتا در غزل گویی به شیوهٔ مولوی ،سعدی ،خسرو و حافظ نظر داشته است.

مولوی:

ای هــوسهــای دلـم بیـابیـا بیـا بیـا　　ای مـراد و حـاصـلـم بیا بیا بیا بیـا

یکتا:

ای مــه دلـربـای مـن زود بــه من بیا بیا　　وای گـل دلگشای من زود به من بیا بیا

سعدی:

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله　　حسـنـت جـمیع خصاله صلوا علیه وآله

یکتا:

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله　　گیسو بیست وگشاد رخ کشف الدجی بجماله

خسرو:

ابـر مـی بـارد و مـن مـی شـوم از یـار　　چـون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

یکتا:

دریـغ چــرخ جـفــا کــار کـرد یـار جدا　　کـه جور یار جدا گشت و روزگار جدا

یکتا:

فتـاده ایـم بـه کـار تـو هـر چـه بادا باد — اسیـر دام شـکـار تو هـر چـه بـادا بـاد

حافظ:

یـارم چـو قـدح بـه دسـت گیـرد — بـازارِ بتـان شـکـسـت گیـرد

یکتا:

شـاهـم چـو بـه زیـن نشست گیرد — بـس کشور دل بـه دسـت گیـرد

حافظ:

حسبِ حـالی ننوشتی وشد ایامی چند — محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

یکتا:

سـاقیـا خیـز بـه میـخانه بزن جامی چند — که دلم رفته به خواب است شد ایامی چند

حافظ:

آنـانـکـه خـاك را بـه نـظـر کیـمیا کنند — آیا بـود کـه گـوشهٔ چشمی به ما کنند

یکتا:

آنهـا کـه نـوك چشـم بـه ناز و ادا کنند — آیا بـود کـه غـمـزهٔ چشمی به ما کنند

حافظ:

تـا ز میخانه ومی نام ونشان خواهد بود — سر مـا خـاك ره پیـر مـغـان خواهد بود

یکتا:

تا به خم خانه ز خم جام روان خواهد بود — ز سـر عـاشقی وعشق نشان خواهد بود

یکتا:

جام عشقت چشیده ام که مپرس — لذت می بدیده ام که مپرس

حافظ:

دارم از زلفِ سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده ام بی سر وسامان که مپرس

یکتا:

دارم از سوز فراقت گله چندان که مپرس — قلزم هجر شما بی حد وپایان که مپرس

حافظ:

در وفای عشق تو مشهورخوبانم چو شمع — شب نشینِ کویِ سر بازان و رندانم چو شمع

یکتا:

عمر شد برماه رویت دیده یلدلم چو شمع — سوز عشقت هر زمان در سینه می دلرم چو شمع

حافظ:

می فکن بر صفِ رندان نظری بهتر ازین — بر درِ میکده می کن گذری بهتر ازین

یکتا:

نیست جز روی تو اینجا چمنی بهتر ازین — پسته وغنچه ندارد دهنی بهتر ازین

تـــا بیـــایـد از در احـــمـد یـــار مـــن
مـــی زنـــم در نیـــم شبهـــا یـــا ربـــا

۳

هـادی شرع رسالت را هـزاران مـرحبا
حـامی اسلام و طاعـت را هزاران مرحبا

در شب هـجران او نـور محـمّد یـافتم
پـرتوِ صبح سعـادت را هـزاران مـرحبا

زنگ غـفلت دل گرفته وه که صیقل گر رسید
قـاطع زنگ ضلالت را هـزاران مـرحبا

بـر سـر ره انتـظـار پیک جـانـان داشتم
شهسوار سرو قـامت را هزاران مرحبا

آفتـاب از مشرقِ امیـدِ مـا طـالع شـده
مـظهـر نـور هـدایت را هـزاران مـرحبا

سـرمـهٔ دیـدار خـواهـد دیـدهٔ غم دیده ام
رافـع گـرد جهـالـت را هـزاران مـرحبا

بـعد مـدت آمـدی بـا مـن بـه احمد یـار بـاش
والـی مـلك ولایـت را هـزاران مـرحبـا

٤

تـرا مـقـصـود دل دانـم سـراپـا
تـو هستـی نـور چشـمـانـم سـراپـا

اگـرچـه حـال ایـن بـنـده نـدانـی
رمـوزِ خـفـیـه ات دانـم سـراپـا

بـه زُنّـارِ دو زلـفـت هست سوگـنـد
تـویـی اسلام و ایـمـانـم سـراپـا

صبـا وش رونـق بـاغ دلـم شـو
ازیـن لـب خـنـده قـربـانـم سـراپـا

ز جـور چشـمِ شـوخـت نـاتـوانـم
مـعـزز کـن بـه احسـانـم سـراپـا

ز درد دوریـت بـس مستـمـنـدم
بـه دسـت تست درمـانـم سـراپـا

گر ترا چشم خدا بین به خدا باز بود   سر هر برگ گیا شرح کتاب است اینجا

دل به اقبال منه گرچه سنکدر باشی   که اگر آب حیات است سراب است اینجا

ای غنی فخر مکن بر سر رندان به حقارت   که گدای در میخانه نواب است اینجا

استخوان چند خوری مثل سگان از درها   خون دل خور که کباب است و شراب است اینجا

چند در کعبه گذاری سوی احمدیار آی
دل به دست آر که صد حج و ثواب است اینجا

۷

دلم خاك ره یار است بین صبح و شام اینجا   که دین اینجا یقین اینجا قرار اینجا و رام اینجا

نماز زاهدان هرگز جز این قبله روا نبود   صف اینجا مسجد اینجا مقتدی اینجا امام اینجا

به صدق جان و دل ای جان قبایی پیش جانان کن   رکوع اینجا سجود اینجا قعود اینجا سلام اینجا

طبیبی یافتم ای دل که نبضم خوب بشناسد   دوا اینجا شفا اینجا عطا اینجا و کام اینجا

به میدان محبت گرشوی مردانه باید شد   غزا اینجا وغا اینجا شهادت قتل عام اینجا

برای رهبری این ره مرا نور محمّد بس   که نور اینجا حضور اینجا سرور اینجا مرام اینجا

چو احمد یار را خواهی نظر بر فیض ساقی کن
نی اینجا مجلس اینجا شاهد اینجا می به جام اینجا

۸

تا دور چرخ دایر بر روزگار بادا   و ز نور ماه و انجم بر روی بهار بادا

تا میخ کوه ثابت بر دامن زمین است   و آن پشت گاو ماهی در زیر بار بادا

کجاست موسم اردی بهشت و باد صبا — که غنچه بار جدا بست و شاخ بار جدا

چه گونه اشك نبارم به هجر احمد یار

که من ز یار جدا بلبل از بهار جدا

۱۰

وفا دارم وفا کن دوستدارا — مسوز از آتش هجرم خدا را

پی دفع رقیبان هوشیارم — سکندر سان کُشم زنگی و دا را

چرا ندهد مرا وصل عزیزان — دریغ از جور چرخ بی مدا را

چو از دوری رسد وعده به نزدیك — کجا طاقت بود جان جدا را

بیندازد همه رختِ شتربان — چو اشتر بشنود صوت حُدا را

چو صایم منتظر باشم به هر بانك — که شاید پیك جانان زد ندا را

نماز وقت خواندان خوش به وقت استَ — که باشد بر قضا درجه ادا را

اگر خواند وگرنه بر در دوست — رسیدن شرط باشد جان فدا را

گر احمد یار دارد بی نیازی

ز لطف آخر نوازد شه گدا را

۱۱

شکست زلف او بشکست ما را — دو چشم مست کرده مست ما را

نخستین نیست بودم هست کردم — به قید آب و گِل پا بست ما را

به عشق خود فنا کرد و بقا هم — دگر ره نیست گر دو هست ما را

داغدار تو شد ای لاله دل احمد یار
کرده جاروب کشی مجلس رندان ترا

۱۳

ای دل از احوال خود واقف بدانی یار را محرم غیرش کجا تا گویم این اسرار را
درد مند عشق را هرگز دوا درکارنیست مرهمی داند به جان آن زخم پر آزار را
بس فلاطون عاجز آمد صد ارسطو دنگ ماند غیر جانان کی شناسد نبض این بیمار را
تشنه اش را جز لقای دوست نبود راحتی ز آب حیوان خوش بنوشد شربت دیدار را
رنجش عشاق از جور رقیبان خوب نیست بهر گل بلبل کشد هر دم جفای خار را
قاصدی کو تاکه گوید حالت من پیش او ای صبا آگه بکن از حال ما دلدار را
من به میخانه مقیم و زاهد اندر طعنه ام می بنوش ای مدعی زان دفع کن انکار را
در دو عالم شاد باشم گر مرا لطف خدا
در شب هجران نماید روی احمد یار را

۱۴

الهی رحم دل فرما جوان تند و سرکش را که می دانم به بی رحمی چو سنگ سخت طبعش را
اگرچه درمیان مصر جان جا کرده چون یوسف زلیخا وار می پرسم خبرها شهر و نامش را
نگاری شهسواری بر شکاری کرده یلغاری هلال آسا نمی یابم سراغ سم اسبش را
چه غم از گردش گردون که در وقت خرامیدن دو گیسو سایه می دارد نهال قد دلکش را
جوان خوش رو کمان ابرو دوان هر سو به بی خبری نداند کس به جان بردن کمال فن و کسبش را

جوانی بدگمانی با کمانی جمله سامانی — که برقتل صف عشاق ریزد تیرترکش را

گر احمد یار من باشد وگرنه یار او باشم

زنم بوسه به دست او ببوسم پا رکابش را

۱۵

گشاد فصل خدا بلبل زبان مرا — صبا به خلق دهد بوی بوستان مرا

بسی چو غنچه ز اندوه خون دل خوردم — شگفته کرد به گلزار گلستان مرا

رقیب گرچه به آزار ما گشاید خار — بس است لطف نگاری پی امان مرا

به روز عید که قربان جان جانانم — ذبیح خنجر غمزه نموده جان مرا

نه من به کعبه و بتخانه می روم به حبیب — که سجده زاهد و راهب کند بتان مرا

مر که عشق بتان است تا قیامت باد — که روز حشر بخوانند داستان مرا

گذشت عمر که طبعم زننگ ونام بری است — ولی کند به سخن گرم لطف جان مر

میر رکن الدوله نصیر نصرت جنگ — نگاه دار خدایا تو قدر دان مرا

شکر خورند لب ما به وصف احمدیار

برند خلق چو قند و شکر بیان مرا

۱۶

ن که پوشید به بر خلعت یکتایی را — نه زمستان چه کند جامهٔ دو تایی را(۱)

وعظ از بهر نصیحت بزند نعره بلند — دل شیدا چه کند حکمت دانایی را

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیهٔ این عرض درج است:

دانائی چه کند دفتر دانایی را — طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

درد مـــنـــدان ازل راســـت دوا از دردش دم عیســی نبـرد عـلـت سودایـی را
کـاذب است آن کـه چو بلبل سوی هر گل بیند نیسـت قـدری بـه رخش عاشق هرجایی را
مـرد پیـری کـه شـد از بخـت اسیر زلفـش بـه خـدا خـوش نـکـنـد لذت بـرنـایی را
این هـمـه زهـد و ورع خشك فریندهٔ(۱) خلق دوسـت دانـا نـخـرد صورت زیـبـایـی را
بـاش یك رای گـرت هسـت طـلـب احمد یـار
بـــه حـضـورش نبـود جـا دل دو رایـی را

۱۷

مـــاییـم بـــه یـــار خـوش تـمـاشـا از بـوس و کـنـار خـوش تـمـاشـا
دل داده بـــه ســاده روی و بـــاده بـر نـقـش و نـگـار خوش تـمـاشـا
زیـن سبـز خـط و سـرخ عـارض بـاغ اسـت و بهـار خوش تـمـاشـا
آن گـــرد زنـــخ انـــار پستـــان سیب اسـت و انـار خـوش تـمـاشـا
میـخـانـــه و ســاقـی و مـی و نـی رنـدان بـه خـمـار خـوش تـمـاشـا
بستـن بـــه دو زلف و کشتـن از چشم شـه را بـه شـکـار خـوش تـمـاشـا
گـلـگشـت بهشـت گـرچـه خوب است بـر روی نـگـار خـوش تـمـاشـا
بـلـبـل کـه بـه نـغـمـه خـوش سَراید زیـن عـاشـق زار خـوش تـمـاشـا
خـلـقـی بـه هـجـوم و ز انـاالحق مـنـصـور بـه دار خـوش تـمـاشـا
از بهـر بتـی کشیـده قشـقـه صـنـعـان بـه زنـار خـوش تـمـاشـا
چـون گـردش چـرخ چـرخ حـالـت
بـا احـمـد یـار خـوش تـمـاشـا

۱ـ درمتن "ربـاینده" آمده است، باتوجه حاشیه تصحیح شده است.

۱۸

الغیاث ای حامی امت گنهگار ار وفا　　امتی فرموده ای وقت تولد از صفا

در زمانه آخرین غیرت ندارم زینهار　　آمده قرب قیامت الامان یا مصطفا

درد مندم از فراق روی پاکت هر زمان　　ده شفای جان ما فی الحال زان دارالشفا

می برندم رهزنان هر دم عنان از راه راست　　کن سزای ناکسان تا وا رهم از هر جفا

نیست حدی جرم ما همچون بحار بی کنار　　شافعا خواه از خدای خود برای من عفا

گرچه بُعد جسم دارم جان من خاک درت　　دیدهٔ خورشید را یکسان بود روی و قفا

چون ربیح گشته ام بی تاب از شوق رخت　　نو که از شفقت نمی رخ به خوابم بنما

می خورم سوگند جنت گر دهندم دو جهان　　غیر دیدار تو جستن را کجا باشد کفا

گشته ام ز صدق جان و دل من از روز ازل

خاک احمد یار و فدوی جان ان اصفیا

۱۹

در محبت مرد باشی عاشقا　　یک دل و یک رنگ باشی صادقا

غم محور از غمزه های دلبران　　چند ترسی از جفا نا لایقا

مرهمی این درد از من دور به　　درد عشقم بر فراق ... [illegible]

رب ارنی گر همی گفتی مدام　　گشت ... [illegible] عشق

ز ضعف و یاس ممان تا لطف یار　　... [illegible]

... از شکرستان ده تشنه را　　... [illegible] و شکر فایقا

نعمت دیدار احمد یار را
بخش با من از عنایت خالقا

۲۰

از ازل با خواهش عز و علا گشته ام بر روی خوبان مبتلا
امر کُن در ذات ما عشق آفرید راز من افتاده اینك برملا
چون ننوشم از کف ساقی شراب هاتف اندر گوش جان کرده صلا
زنك این آیینه را صیقل برید صانعم از دست خود داده جلا
جان من با جان جانان واحد است با دل از بی دل شنو ای بی دلا
خوانده ام چون حرف الا الله هو سر بریده غیر را مقراض لا
تیغ ناز نازنینان شد علم کرده بهرجان غریبان کربلا
برد صبر و هوش من از یك نظر گشته ام مدهوش اندر هر ولا
گفتگوی عقل در اندیشه بود چون جنون آمد برستم از بلا
مستغاثی گشتم از جور رقیب عدل فرما ای جوان عادلا
شوق احمد یار می دارم مدام
پیچ زلفش کرده دل را ابتلا

۲۱

قادرا لطف بی عدد فرما حکم دین سوی چار حد فرما
به محمّد به آل واصحابش بی کسم یا علی مدد فرما

چون من بی دل هزاران هوشمند هاله شد بر ماه و پروین شما

از تو احمد یار لعل و دُر نخواست

بوسه ای از لعل نوشین شما

۲۳

ساقی بیار نوبت ساغر به کام ما تا بر زنند سکهٔ دولت به نام ما

حال جهان معاینه می شد ز جام جم آن جام هم شکسته شد از رنك جام ما

گندم چرا حلال نمودند و می حرام کآدم نشد خراب ز آبِ حرامِ ما

ما خود نمی رویم چگل وش به سوی یار آن ماهرو کشیده سوی خود زمامِ ما

ما از غم فراق فلك وش خمیده ایم یا رب کجاست سرو سهی خوش خرامِ ما

خوانم نماز عشق به محراب ابروان کانجا قیام کرده به قبله امامِ ما

اکنون به گل رُخان نشد آشفته جان من آمد نسیم از ازل اندر مشامِ ما

احمد به یار می کند این گفتگو مدام

ای بی خبر ز گفتهٔ رمزِ کلامِ ما

۲۴

خالی از عشق مبادا دل دیوانهٔ(۱) ما گرچه در خلق ملامت شود افسانهٔ ما

درد مندیم که دیوان محبت کردیم چشم مست است دوای دل دیوانهٔ ما

مرغ زیرك بُدم از دانه و دام آزاده اینك از زلف به دامیم و رخش دانهٔ ما

۱ـ در متن "مردانه" با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

ساکن خانهٔ میخانه و ساقی مونس | سیم ساقی شده شمع است به پروانهٔ ما

یار بیگانه ز من گشته، یگانه با غیر | سوی محراب دو ابرو شده دوگانهٔ ما

گویم و باز بگویم که نگویم اسرار | لیک چشمم بنماید سر پنهانهٔ ما

گر خدایم برساند به در احمد یار

بشناسند ز جانِ من و جانانهٔ ما

۲۵

ای داغ بر دل از رخ خوبت به لالها | غمگین شده ز غمزهٔ چشمت غزالها

تو یوسفی و گشته خریدار دو جهان | کم قیمت نظارهٔ تو جمله مالها

خورشید و مه ز عکس رخت لمعه یافته | زان روشن است روز تمام و هلالها

سنگ سیه ز حیرت حسن تو گشته آب | زان بحر جاری است که گرید به نالها

دیدار یار دیده ندیده است و بی دره | بنوشته ام به بندگی او قبالها

مانی ز نقش روی تو بس خیره سر بماند | نامد درست گرچه بسی زد خیالها

فرهاد بوسه بر لب شیرین نیافته | گرچه به کوه تیشه زده ماه و سالها

دور است منزل از تو بخوانی قریب هست | بسیار کس شکسته به ره پر و بالها

حضر و مسیح زانست به عالم حیات بخش | تا از لب تو [illegible]

آمد بهار و روی چمن تازگی گرفت | از گل [illegible] هم نوالها

ای زاهد از شراب ملامت مکن که من | [illegible] به گردن خود [illegible] وبالها

پاک است می هر آن که به یادش همی خورد | کاین آب سرخ رنگ برد ملالها

از دست ساقیم هوس خوردن می است
تا بخشدم به محلس رندان پیالها

فرمود ساقیم که جنون ورزو مست باش
هوش و خرد نموده خدا را حوالها

چون عکس روی احمد یارم به ساغر است
جام جم است در نظرم این سفالها

۲۶

الایا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها
که رندان را شود از دور جامت حل مشکلها

ز فیض عام جام می که می بخشی جهانی را
خدا را بهر مشتاقان ادر کاساً وناولها

به بحر عشق خوردم غوطه از روز ازل اما
شناور همتی آرد که بینم روی ساحلها

قطارِ اشتران پُر بار غیر از ساربان نرسد
بسا نادان که اندر دشت بشکستند محملها

رقیب بدگهر در کوی دلدارم به پیش آمد
خدا داند که از جورش چه خون افتاد در دلها

حضوری خواهم از دوری که شام هجر صبح آرد
به وصلِ دوست دریابم مدد از بخت کاملها

بده ساقی می باقی که احمد یار را آرد
وگرنه در بیابانم چه سود از قطع منزلها

۲۷

دید دل رمز مهربانی ها
دور شد زو همه گرانی ها

نقش حسنش به دل یقین گشته
دفع شد حمله بدگمانی ها

زردی ولاغری و بی تابی
داد عشقش همین نشانی ها

منطق و نحو محو شد ز دلم
خواندم از عشق او معانی ها

هر که دیده است روی احمد یار

یافته اثر بی زبانی ها

۲۸

دلبر آموخت دلربایی ها　　　سوخت دل را به بی وفایی ها

کسی کند رحم بر دل عشاق　　　که دهد داد خودنمایی ها

شیوهٔ عاشقان نیاز خوش است　　　پیشهٔ یار خودستایی ها

بست دلها به زلف بر بستن　　　شانه فرمود دلگشایی ها

زلفت آیینه با تو کی زیبد　　　شد رخ کشورش صفایی ها

خط سبزش برآمد ز عارض　　　خط کشیده بر تمنایی ها

وی سر آن که همچو پیر فلک　　　گرد در کاسه سر گدایی ها

جان فدا کرده همچو احمد یار

رسته از سوزش جدایی ها

۲۹

ای مه دلربای من زود به من بیا بیا　　　وی گل دلگشای من زود به من [illegible]

آهوی دشت دلبری جسم به جان و دلبری　　　ساز مکن تو دم بدم [illegible]

یوسف مصر جان تویی قیمت هر دو جهان تویی　　　هرچه [illegible]

روح تویی و من تنم جز تو نه من به تن تنم　　　من بکشم که من منم [illegible]

حسن تو کرد و به اد در کف غم [illegible]　　　گرد [illegible]

مِلك تو هست ملك دل غیر تو مانده بس خجل حب وطن زجان مهل هان به وطن بیابیا

ساقی سیم ساق من شد ز حد اشتیاق من شاد بکن وثاق من جام بزن بیابیا

بلبل جانفزا منم طوطی دلربا منم مطرب خوش نوا منم بهر سخن بیابیا

احمد یار من تویی نخل به بار من تویی

عهد بهار من تویی تازه سمن بیابیا

۳۰

بر تاب ماهتاب تو نگران است آفتاب و ز آفتاب روی تو حیران است ماهتاب

بی تاب گل عذار تو بی تاب شد جهان و ز آب و تاب چشم تو لرزان است جان آب

گردان شد است گنبد گردون چو آسیا سنگ از غم فراق تو گریان است بس خراب

جان حاضر است رخ بنما و ز من بگیر از من متاب روی که ارزان است این حساب

چون یوسفم به خواب نما رخ که خواب رفت کن کامیاب وصل که گذران است شب شتاب

یعقوب سان به هجر تو چشمم گریست زار ای دُر صدف بیاب چو باران است در سحاب

افسوس زین زمانه که بیگانه پرور است شکوه به کوه می برم آسان است در جواب

عهد شباب و دل چو کباب است در غمت مطرب بزن رباب که دوران است در شتاب

می می خورم که احمدیار آمده به من

ساقی بده شراب که ریحان است و گل گلاب

۳۱

ای از هوای روی تو مرغ هوا خراب هر سو کند برای لقای تو صد شتاب

گـوشـهٔ میـکـده و قـدح دُرد بـه کـام — مجلس اوباش و نی و چنگ و رباب است امشب

درد دوری کـه بـه مـن رفت کرا شرح دهم — صـفـحـهٔ خـاطر ما مثل کتاب است امشب

بـنشـانـم رخ زیبـات در آیینـهٔ دل — سر مـا را بـه خیال تو حساب است امشب

انتـظـارم بـه مـه روی قـرارم بـرد است — رخ بر افروز شتاب این چه حجاب است امشب

بگـذر از وعـده کـه آن را بـه وفایی نرسی — هجر کافی است مرا این چه عذاب است امشب

همچو اختر نگران است دو چشمم به مهت — چشم مخمور تو تا صبح به خواب است امشب

سـایـلـم بهـر وصـال تـو من ای بنده نواز — خوش بفرما به سوالم چه جواب است امشب

هسـت پـروانـهٔ شـمـع تـو دلِ احـمـد یـار

مـجـلـس افروز خـدا را کـه ثواب است امشب

۳٤

عـاشـقان را گر بود در وصل یار خود طلب — پیش محبوبان بود در هر زمان اندر طرب

تیغ نـازش گـر بیـایـد بر سر از دست نگار — دم زدن در وقـت سـر دادن بـود تـرك ادب

چون شـود فـانی ، بود باقی میان دو جهان — شاه گـر از لـطف بنـوازد گدا نبود عجب

عـاشق صادق بود چون حمزه و عباس پاك — ورنـه شـد مـانـنـد بـوجهل و مثال بولهب

مرد حق را در دو عالم عیش و عشرت می رسد — اهـل دنیـا را اگـر از سیـم و زر بـاشد شعب

بی شك از وصل نگاری می شود راحت به جان — گـرچـه از جـور رقیبـان باشدش رنج وتعب

شـوق احـمـد یـار دارم تـا بیـایـد بـرسـرم

کـز فـراق روی خـوبـش آمـده جـانم بـه لب

گه به دیر و گه به کعبه، گه به مسجد، گه کنشت نام تو خوانند اندر هر زبان در راس و چپ

آتش هجرت چو شمع افروخته در هر مکان سوز دل دارند بت پروانه سان در راس و چپ

سرو من بهر تماشا می خرامد سوی باغ قمریان قربان برآن سرو چمان در راس و چپ

برگمان روی او بر بوی گل شد مبتلا برسرهرشاخ نالان بلبلان در راس و چپ

حسن بی پروای خوبان از دو عالم بی نیاز می زند تیغ جفا بر عاشقان در راس و چپ

ناز چشم دلبران دیده مگر آهو به خواب کز خجالت می گریزند آهوان در راس و چپ

نرگس از نظارهٔ خوبان به شرم آمد تمام بیند اندر هر طرف حیرت کنان در راس و چپ

اشك چشم سرمه گین چون دُر ابلق خوشنماست جوهری هرگز ندیده مثل آن در راس و چپ

برگ گل نازك نباشد از لب لعل نگار خون به جان آمد ز غیرت برگ پان در راس و چپ

آفتاب از تاب رخسارش نیاورد است تاب گه به مشرق، گه به مغرب، گه دوان در راس و چپ

می دود در آرزوی روی خوبش هر زمان کف زنان نعره کنان آب روان در راس و چپ

حاجیان در حج کعبه غازیان اندر غزا

پیش احمد یار نالان بی دلان در راس وچپ

۳۸ ٠

پا زند سروم خرامان گاه راس و گاه چپ همچو پیل مست لغزان گاه راس و گاه چپ

پیر من هر سو دهد در میکده جام شراب حلقه حلقه مست رندان گاه راس و گاه چپ

پان به لب خورد است یارم یا که خون بی دلان مثل می گشته است نوشان گاه راس و گاه چپ

پند من هرگز نگیرد شوخ من از سرکشی می خرامد با رقیبان گاه راس و گاه چپ

پر گشاده بلبلان در باغ از شادی به گل

مدح احمد یار گویان گاه راس و گاه چپ

۳۹

دلم از شوخی آن دلربا سوخت		تنم از آتش جور و جفا سوخت

نخست از مهر پیمان بست و بشکست		جگر از وعدۂ آن بی وفا سوخت

به غیرش دیده و دزدیده می دید		ز غیرت خاطر آن پُر حیا سوخت

دلم از جور هجرش سوخت بسیار		زهی مجموعۂ صدق و صفا سوخت

نگاهِ لطف کرد آخر به سویم		دل شه بین که بر حال گدا سوخت

چو نار عشق در دل شعله ام زد		متاع حرص و اسباب هوا سوخت

طبیب آمد پی داروی جانم		ز آهم طبله های پر دوا سوخت

ز برق ناز چشمش آتش افروخت		دل و دین و خرد، صبر و ذکا سوخت

شعاع روی احمد یار ما را

همه جان و جگر تا سر ز پا سوخت

۴۰

یقین دانم که می آب حیات است		که رندان را دو عالم [illegible]

گر خواهی بقا را نوش ساغر		که دل هم [illegible]

[illegible] یار از چه کردند		شکر یا گل شکر قند و [illegible]

ز لعل لب [illegible] بوسه [illegible]		چو صاحب دولتی [illegible]

دلم را از فراقت در شب و روز
نه صبر و نی قرار و نی ثبات است

کجا زاهد بداند لذت می
که نفسش بدتر از لات و منات است

شنو از مطرب خوش گو نوایی
که ملا شاغل بانگ و صلوٰة است

سکندر گرچه شرق و غرب دارد
به زیر حکم عاشق شش جهات است

چو احمد یار نام و ننگ بگذار
که صوفی طالب ذات و صفات است

٤١

این بلبلم به شوق بهار محمّد است
دل داغدار لاله عذار محمّد است

تاج شهان ز خاك در پاك مصطفیٰ است
افلاك گرد راه سوار محمّد است

لا احصی از ثنای که حدِ بیان ماست
لولاك در طواف مزار محمّد است

دریا و کان و اختر و مهتاب و آفتاب
از جان و دل همیشه نثار محمّد است

کونین و هرچه هست در و کم ز ذره ای است
جایی که کبریای دیار محمّد است

اقلیم هفت کشور تسخیر حکم اوست
فرق شهان به سجده شکار محمّد است

مقصود هر دو عالم موجود آن کسی است
گو خاك پای احمدیار محمّد است

٤٢

دردمندان را جناب دیگر است
منکر شان را عذاب دیگر است

خدمت ایشان مراد دو جهان است
این عبادت را ثواب دیگر است

هر زبان را نیست تاثیر مسیح　　تیغ آنها تیز زاب دیگر است

نیست عالم هر دلی از شرح عشق　　این معلم را کتاب دیگر است

عقل ناقص کی توان فهم رموز　　این سوالی را جواب دیگر است

در سر من این سرود از سرّ اوست　　نغمهٔ ما از رباب دیگر است

دفع مستی کی شود از تُرشیم　　کاین دکانی را شراب دیگر است

ز تش هجر نگارِ دلفریب　　زیر هر سینه کباب دیگر است

نیست بر خوبان ظاهر مدح ما　　دفتر ما را حساب دیگر است

بر حقرت سوی درویشان مبین　　کاین ولایت را نواب دیگر است

وعدهٔ وصم کند لیکن چه سود　　اشهب ما را شتاب دیگر است

با چه حیسه وا رهم از مکر او　　بی سبب برمن عتاب دیگر است

هر ضعیفی کامده در مصر درد　　چون زلیخا در شباب دیگر است

سزه افروز است نور ماه من　　حمرهٔ او را افتاب دیگر است

دانند احمد یار مقصود دلم

در کتابم فصل و باب دیگر است

۴۳

آتش عشق از تنور دیگر است　　موسی این ره ... هر طور دیگر است

فهم کی داند که این سر از کجاست　　این حقیقت را ظهور دیگر است

مستی سالک نه از بی هوشی است　　مرد این ره را شعور دیگر است

اهل دنیا کار دنیا می کنند واصل حق را امور دیگر است

سعی زاهد از پی حور و قصور عاشقان را شوق حور دیگر است

درد مندان محبت را مدام هر زمان در دل سرور دیگر است

سوختم از هجر احمد یار خویش

جان ما را ذوق نور دیگر است

٤٤

بلبلم از بوستان دیگر است نغمه اش بر گل رخان دیگر است

باغ صد داغ است بی رخسار یار گل چو خار آنجا سنان دیگر است

بندۂ ابرو نخواهد آبرو طالب ناموس و شان دیگر است

می نترسد عاشق از جور رقیب کشتنۂ تیر و کمان دیگر است

کار نکنند بر تنش تیغ و تبر خستۂ جان از پهلوان دیگر است

گرچه افتاده به میدان جفا مرهمش از شه جوان دیگر است

آن که از تکلیف دنیا مانده اند هر یکی شاه جهان دیگر است

ناقۂ لیلی به مجنون می کشد رهبر او ساربان دیگر است

در صف میدان جانبازان عشق شهسواری خوش عنان دیگر است

خال بر رخسار یار نازنین این نشان از دودمان دیگر است

عشق احمدیار مخفی کی شود

مُشك را ظاهر نشان دیگر است

٤٥

محفل شوق از مکان دیگر است — مرغ این ره ز آشیان دیگر است

هر دمی از سر باطن حال ما — واقف رمز نهان دیگر است

قتل نشود عاشق از تیغ اجل — کاین شهید از کشتگان دیگر است

شور دنیا را به پشت پا زدند — از دل بی دل فغان دیگر است

ز آب و آتش هم نترسد راه رو — سالکان را امتحان دیگر است

سوزم از جور رقیب و خوی یار — ماه من چون مهربان دیگر است

واعظان را نیست از عشقش خبر — زاهدان را داستان دیگر است

وقت قاضی شد قضا اندر قضا — مفتیان را هم بیان دیگر است

نیست ز قسمت پی شراب عاشقان — کاین می تلخ از دکان دیگر است

اختیار خود ندارد قول و فعل
گر چو احمد یار آن دیگر است

٤٦

مرور روز وصل به یاران بسی خوش است — گردی بهشت و عهد بهاران بسی خوش است

دیده حبیب و غم به رقیب آمده نصیب — این داغ دل ز لاله عذاران بسی خوش است

فرمود وقت وصل که حالت به خیر بود — این مرهمی به سینه فگاران بسی خوش است

بگریستیم از غم هجرش به روز وصل — افسرده [illegible] بسی خوش است

داغ است [illegible]
جامه به عیش و غم [illegible] بسی خوش است

٤٧

آن است که با درد تو در ساخته آن است
آن است که سر را به دو زلف آخته آن است

آن است که از بهر یکی بوسهٔ شیرین
یك کوه کلان را ز سر انداخته آن است

آن است که مردانه چو فرمود انا الحق
بر دار سر خویش که در باخته آن است

آن است که در خواب چو دید آن رُخِ زیبا
از همه سلطنت و ملك وداع ساخته آن است

آن است که چون سر به مغزش جا کرد
از سر پوست پی دوست برون تاخته آن است

آن است که در لیل ونهار از پی لیلی
سر را به سرِ کوه بر افراخته آن است

آن است که از خانه و روزن چو برآیی
از پرده ترا نیك که بشناخته آن است

آن است که در بوتهٔ عشقش چو درآمد
جان و دل و دین و تن و سر باخته آن است

آن است که چون احمدیار آمده سویش
از هوش و خرد صبر بپرداخته آن است

٤٨

صنم را خواهشی بر برگ پان است
دلیل خوردن خون عاشقان است

لبش لعل و ز بیمش لعل رخشان
میان سنگ خارا سر نهان است

چو می بیند سوی خورشید تابان
به قتلش تیر مژگان در کمان است

اگرچه هست ظالم قوم افغان
ز چشم نادرش اندر فغان است

به غیرش دیدنم غیرت فزاید
عجب تر این که او هم درگمان است

به جز یادش به یك دم نیست نسیان
نمی دانم خیال او چه سان است

جلوه کنان کیست دگر در جهان
نیك نگر احمد یار من است

۵۱

درد عشقت دوای جان من است | آه سرد از غمت نشان من است
ابر ساری و چشمهٔ جاری | شاهد چشم دُر فشان من است
خوش بیا در حریم خاطرِ من | قدمت رونق مکان من است
نور چشمی بیا به چشم نشین | منزلت کاخ دیدگان من است
درصباح و رواح و لیل و نهار | نام پاك تو بر زبان من است
همچو بلبل به شوق گلزارت | نالهٔ پُر سوز از فغان من است
مومیانا نگاهدار چنان | آنچه عهد تو درمیان من است
نیست با من رفیق جز غم تو | پُر وفا همچو دوستان من است

گفتمش چیست حال احمدیار
گفت گر عاشق است آن من است

۵۲

این است که جانها به درش آخته این است | این است که دلها همه بگداخته این است
این است که صد یوسف مصری بخریدش | سیم و زر و لعل و تن و سر باخته این است
این است که هنگام تلطف ز کرشمه | بس خسته دلان را به نظر ساخته این است
این است که شمشیر جفایی چو بر آرد | صف ها به یکی حمله بینداخته این است

این است که در خوبی خود از همه خوبان　　　علمش سوی افلاك بر افراخته این است

این است که خلقی به گرفتاری زلفش　　　دین و خرد و صبر بپرداخته این است

این است که در چشم همه اهل بصیرت　　　ماهی ز ره دور که بشناخته این است

این است که در دشت محبّت چو رسیدم　　　چون شیر ژیان حمله کنان تاخته این است

این احمدیار است که از خلعت عشقش

سرهای بنی آدم بنواخته این است

٥٣

زان دم که به لب ساغر و جام آمده است　　　در مذهب ما توبه حرام آمده است

ما گوش سوی پند و نصیحت نکنیم　　　از نالهٔ نی وعظ تمام آمده است

از باغ فراغ است دماغ ما را　　　تا بوی ز گندرو به مشام آمده است

من طی بکنم وادی ایمن که زطالع　　　این توسن خود رو به زمام آمده است

برود سوی میخانه پی احمد یار

هر کرا بخت نیکو چرخ غلام آمده است

٥٤

ای ساکن مهار مهارم به دست تُست　　　وی مومیای جسم [illegible] دست تُست

این شتر ضعیف من از بار عاجز است　　　[illegible] مهارم به دست تُست

باد خزان غفلت برگ دلم بریخت　　　بگشای غنچه ام که بهارم به دست تُست

از خوان کرم بخش یکی لقمهٔ وصال　　　فرما نهار ما که نهارم به دست تُست

آیینــــه ام سیــــاه شـد از دود معـصیـت صیـقـل گـری و دفـع غبارم به دست تُست

عیسی دمـا بـه ایـن دل مـرده حیات بخش داروی درد جـان فـگـارم بـه دست تُست

تـاریـکی حـجـاب شـده مـانع از وصال

بنـما به من که احمد یارم به دست تُست

۵۵

مـاه رویـا مهـر تـو درجـان نشسـت خوب شُـد در جـانِ من جـانـان نشسـت

کشـورِ دل بُـد بـه دسـت مـفسـدان خوش بـه تختِ خویشتن سلطان نشست

رفـت ایـامِ خـزان، آمـد بهـار گـل میـانِ گـلسـتـان خـندان نشسـت

صـوفیـان رقـصـان بـه اُمید قـدح سـاقیـم در مـجـلـسِ رنـدان نشسـت

یـاد دارم شـادی آن رُوز را یـارِ مـن،در حـلـقـهٔ یـاران نشسـت

عـقـل و دانـش کـرده غـوغـا در جهانْ عشـقـت آمـد شـور ایـن و آن نشسـت

چـون تـجـلا کـرد احـمـد یـارِمـن

روز شـد تـاریـکـی دوران نشسـت

۵٦

بـاز دل را سـوی دلـدار آرزوسـت دسـت مـا را گـردن یـار آرزوسـت

آن بـت هـنـدی(۱) ربـوده دیـن مـن هـمـچـو صنعـانـم بـه زنّار آرزوسـت

از بـرای بـوسـهٔ شیـریـن لبـان کـنـدن کـوه گـرانبـار آرزوسـت

۱ـ درمتن "جلوهٔ خوبان" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

هـردم ز خـوان فیـض خـدا بهـره مـی رسـد ای بـوالـفـضـول شـکوه زجور زمانه چیست

تیـر اجـل نشـانـدت آخـر بـه خـاك پست طـولانـی وبـلـنـدی قـصـر شهـانـه چیست

تـرکـش بـریخت عمر تو وقتت چو تیر رفت ای خیره روی سر کشیت چون نشانه چیست

مـردان راه هـمـت رستـنـد از جـفـا در قیـد حـرص مـانـدن این آستانه چیست

خـود مـی کشـد مهـار دلم سـاربـان شوق آری سـمـنـد همـت را تـازیـانـه چیست

ای دل حصول عمر عزیزت چو یك دم است سـامـان راه خـوب زحـب یگـانـه چیست

چـون خـواب احتلام شـد از دستِ روزگار بـر این قـدر طـویـل امـل جـاودانه چیست

در کـار تـو چـو احـمـد یـار است دم مزن

غـرض دلـت زگفتن بیت و ترانه چیست

۵۸

خسروا تـخت جهان جای تن آسانی نیست بـادشـه را بـه جز از عـدل جهانبانی نیست

هـوس سـلـطـنـت و هـم طلب آب حیـات بـه سـکـنـدر به جز از خصلت حیوانی نیست

پـادشـاه اسـت فـقیـری کـه خدا یـاد بود هـر کرا بیم زوال است بـه سلطانی نیست

گـر ز دسـت ستـمـت رنـج دل(۱) کافر شد دان کـه در مـذهـب عشـاق مسلمانی نیست

گـر ترا روی چـو رومـی و دلـت زنـگی شد بـا الیقیـن فعل تو جز حرکت شیطانی نیست

نیسـت مـقبـول جنـاب در جـانـان ای جـان هـر کـه در عیـد عـمـر پیـش تو قربانی نیست

رمـز لیـلـی ز کتـاب دل مـجـنـون مخوان کـایـن چنیـن مسئله در ملت نعمانی نیست

۱ـ در متن "یکی" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

داروی مرض محبت ز فلاطون غلط است　　　کاندرین علم و عمل حکمت یونانی نیست

مرغ باغ ملکوتم به هوای طلبت　　　دانه و دام من از غیر خدادانی نیست

گر بقا می طلبی باش فنای رخ دوست　　　ورنه آن کیست که در دیر فنا فانی نیست

اصل دانا است که دیوانه رخ جانان شد　　　کار جز عشق بتان غیر ز نادانی نیست

هر که زنار سر زلف به گردن نکشید　　　بی گمان در ره دین مومن ایمانی نیست

تو ز دجال حوادث سوی مهدی بشتاب　　　خوف در میکده و مذهب رندی نیست

گر نمانی تو چو مانی ز خیال هر نقش　　　عاقبت کار تو جز بار پشیمانی نیست

نیست در خلق جهان مثل تو ای احمد یار

یوسف اوّل و آخر به تو کس ثانی نیست

۵۹

رفت جان دنبال جانان رفت رفت　　　مهر من از مهربانان رفت رفت

آمد و رفته شتاب از پیش ما　　　چون سحر ز مهمانان رفت رفت

یک نظر کردیم زان بی خود شدیم　　　عقل و صبر از خورده دانان رفت رفت

جهد کردم تا کنم او را شکار　　　آهوی شوخ ز حوانان رفت رفت

خوش کسی کز شوق رخسار بتان　　　با دو چشم خون فشان [illegible]

شرط یاری نیست ماندن از طلب　　　گر [illegible] رفت رفت

رفت احمد یار و ماند در پس

در فراقش عقل جانان رفت رفت

٦٠

دوش مرکب بار من از دوش خود افگند رفت روی جانان دید ناگه جان او از بند رفت

همچو او عاشق ندانم کو بود در عشق طاق کو پی معشوق خود نعره زنان خورسند رفت

جستجویش کو به کو و گفتگویش مو به مو پرسش او سو به سو با خلق چون و چند رفت

از هر که می پرسم خبر از وی نمی یابم اثر دیدم به هر جا در به در دانم که او از بند رفت

هرکس همی گوید به من بی دل کجا گیرد وطن داده به جانان جان و تن دل داده با دلبند رفت

ای دل اگر عاشق شوی چون او میان را کن قوی کن سوی جانان رهروی گرچه بسی بستند رفت

بگذار این همه کار را دریاب احمد یار را

زان یابی این اسرار را تا سالکان دانند رفت

٦١

ندارد عاشق بی دل سلامت بود دُر عشق او را صد ملامت

نگارا منع فرما با رقیبان که تا منعم نسازند از سلامت

وطن در کوی او سازم و لیکن رقیب خیره سر ندهد اقامت

تجلای رخ محبوب هردم دل عشاق را آرد قیامت

چه شمشاد و چه سرو اندر گلستان مثل نشوند با خوبان به قامت

اگر ترسی مرو در کوی دلدار وگرنه سود نکند پس ندامت

به شهر عشق احمد یار ما را

خدایا از کرم ده استقامت

۶۲

پنجه زد عشقم مثال شیر غرّان الغیاث — ناز چشمش خون خورد چون تیغ بُرّان الغیاث

عقل بی چاره چه پرد در هوا همچون تذرو — حمله می آرد بسرو شهباز پرّان الغیاث

روبه لاغر چه زور آرد به میدان پلنگ — ماده را طاقت نماند پیش نرّان الغیاث

کشور صبر و خرد از بیم جان گیرد فرار — گر جنون غالب شود چون فوج دزّان الغیاث

یوسف احمد یار را هر جا نگه دارد خدا
شد برادر با برادر گرگ درّان الغیاث

۶۳

حسن رویت کرد حیران الغیاث — موی زلفت دل پریشان الغیاث

خنجر غمزه نموده کربلا — سرخ رو از خون شهیدان الغیاث

حلقهٔ ابرو به قتل بی دلان — می زند این تیر مژگان الغیاث

آه آتش می زند در هجر یار — زینهار از برق هجران الغیاث

حسن هندو دین و دل غارت کند — دیده ام زنّار صنعان الغیاث

عشق عیب شد پشیمانی خطا است — گر شوم صد ره پشیمان الغیاث

جم شکست از دست ساقی ناگهان — موج زن شد می چه [illegible]

سوی احمد یار دارم عزم [illegible]
گویم از خار مغیلان الغیاث

٦٤

عـــاشــقـــان را بـــود خـــدا وارث گـــر ز حـــاسـد شــود جـفـا حـــادث

کـــار عـــاشـق کـجـــا رسـد انــجـام گـــر نبـــاشــنـد دلــربـــا ثـــالــث

هـــر کــــه از تیـــغ نـــاز بـگـــریـزد گـــردد او در کـتـــاب مـــا حـــانـث

تـــخـــم عشـق از دلــم نــمـــی رستـــی گـــر نـــکـــردی بـــه او وفـــا حـــارث

شـوخ مــن رنـجـه شد بـه احـمـد یـار

چـــه سبـب رنـج کـو کـجـا بـاعـث

٦٥

ازان وقتـی کـــه گشتـی صـاحـب تـاج خــراج از مــلك خــوبـــان کـردی اخـراج

سـلیـمـــان و سـکـنـدر، قیصـر و کـی هـمــی آرنــد بــرسـر بـر درت بـاج

اگـــر بـــر چـــرخ پـــرّد شـــاهبـــازی شـــوَد انـــدر هـــوایـــت مثـل درّاج

بـــه یك دم مـــی کـــنـد فتـح اقـــالیـم بـــه هـــر جـــا کـــاوفتـد از غـمـزه افـواج

سپــاه نـــاز و عشـوه هـر کـجـا تـاخـت متـــاع صبـــر و هـوش آیـد بـه تـاراج

چـو چشـمـــان تـو تیـــر انداز گشتـنـد دل عشــــاق پیشـــش گشـت آمـــاج

اگـــر دانـــا بـــه دانـــش مرغ دریـاست شـــود غـــرق از تـلاطـم هـــای امـواج

شب وصلـت به هر بی دل که روزی است دلـــش روشـن شـود چـون لیل معـراج

شـــود شـــرمـــنـده مـــاه آســمـــانـــی اگـــر بینـد رخ فـرخـنـده چـون عـاج

ره عشـقـــت چـنـــان مشـکـل در آمـد کـــه افتـد کـس بـه صـحـرا در شب داج

بـــه جـــانـــم عشق احـمـد یـار آن کـرد
کـــه بـــا پـــنبـــه نـمـــایـد ضـرب حـلاج

٦٦

جـــا گـرفتـه بـر سـرش نـوبندش دستـار کج　　نـوك کـج، بـــا پیچ کـج، هـم طُرهٔ طرار کج
وعـدهٔ یك بوسه را کج کرده ای با مخلصان　　زان شکرلب خوش نیاید این چنین کردار کج
هـمـچـو کژدم کج نماید موی جعد تاب دار　　بـر سـر تـار دو گیسـو بینمت چون مار کج
حـلـقــه هـای ابـروانـت کج کشیده اوستاد　　نـــاوك مـژگـــان نـمــایـد هرطرف رفتار کج
کـج نشستـه بـرسـر بـالین وتیغ کج به دست　　در ســـواری هـم شـود بـر ابـلـق رهـوار کـج
گـر قـلـم در دسـت گیـرد کج نویسد خط را　　ور شـود در بحث مکتب می کند گفتار کج

بــا غــریبــان کج روی و بــا رقیبــان راستی
کـس نـدیده در جهان مثل تو احمد یار کج

٦٧

خـوش دیـده ایـم از هـمـه جـا نوبهـار اوچ　　سیـــمیـــں بـــران و ســرو قــدان در دیــار اوچ
شهـزادگـــان شـکـفتـه گـل بـاغ مصطفی　　داغ دل عــنـدو شـــده ایں لاله [illegible] اوچ
اولاد مـــرتـــضـــی و امـــامـــان مـجتبـی　　آهـــو مثـــال شـــاد دریں [illegible] اوچ
این خورد مگه ای است بزرگ از بسی مکان　　آیـــنـــد از [illegible] سر منزل اوچ

هـر کس به یار خویش کند خوش دلی مدام
قـربـان بـود بـه صـدق دل احمد به یار اوچ

٦٨

جز از عشقت نمی دارم اثر هیچ | به جز رویت نمی آرم نظر هیچ
به وزن قیمت رخسار خوبان | به بازارش شمارم سیم و زر هیچ
ازان وقتی که گشتم مبتلایت | به غیر از تو نپندارم دگر هیچ
دلم چون شد اسیر پیچ زلفت | نمی باشد به شب تارم گذر هیچ
چو درد عشق مرگ عام دارد | نمی آید به آزارم جگر هیچ
به جادو برد دل را دلفریبی | نیامد سوی بازارم پسر هیچ
برآمد خار عشق از پای تا سر | نسازد هرگز آن خارم به در هیچ
به پای فرّخش از بهر ایثار | جز آب چشم کی بارم گهر هیچ

همان یاران که احمد یار دیدند
نمی گویند زان یارم خبر هیچ

٦٩

روح ما را نیست روحی جز به راح | نوش می سازم صبوحی هر صباح
محتسب را چیست اندر میکده | هست می در مذهب رندان مباح
گوش کن آواز مطرب نوش می | هان رها کن زهد و تقوی را صلاح
نازنین در بر کش و می کش به کام | تا موذن بر نمی خواند فلاح
گر در آغوشت نیاید مطربه | کی دهندت حور عین را در نکاح
غم چو طوفان گر بیاید غم مدار | با تو چون نوح است در دریا ملاح

می نخوردی گر به احمد یار فجر

رو قضا کن چون نمازش در رواح

۷۰

غافلا برخیز و خوش گو ذکر سبحانی به صبح　　　تا بیابی بر رخ خود نور یزدانی به صبح

چند زین لذات دنیا عیش بخشی نفس را　　　به که از عمر گذشته اشك افشانی به صبح

ی سیه دل خفتنت سودی ندارد هان بخیز　　　می رسد از فیض حق لمعات نورانی به صبح

گوش کن بانگ خروسان کت همی گویند باز　　　خیز کز یاد خدا محروم می مانی به صبح

بلبلان وطوطیان وقمریان وغوك و زاغ　　　هر یکی با شوق خواند اسم ربانی به صبح

سنك از شوق خدا بیدار گردد نیم شب　　　خواب بر خود خوش بداند مرد نفسانی به صبح

در دلت گر عشق احمد یار باشد کن شتاب

هادیت پیر است کن دفعِ گران جانی به صبح

۷۱

حال عاشق از قدح یابد فرح　　　زان روم در میکده بهر قدح

عاشقا در هجر نومیدی مکن　　　خوان حدیث الصبر مفتاح الفرج

بر رقیبان فتح یابم از خدا　　　تا بخواهم [illegible] صبح

صبح گردد ناگه این شام فراق　　　بر رخ [illegible] حرج

عاشق صادق بیابد وصل یار　　　در فتاوی خوانده ام فتوی اصح

موزهٔ همت به پا پوشیده ام　　　و ز یقین بر پای دل کردم مسح

یك کرشمه ز ابروانش بس مرا دیده ام بر گرد مه قوسِ قزح
یا بیاید از کرم بر بی کسان یا بخواند پیش خود گویم صرح
نوکرم سرکار احمد یار را
روز خود می خواهم افزون از شرح

۷۲

مرا هست آن چنان دلبر به جان شوخ که نبود کس چو او اندر جهان شوخ
شب و روزم به خاطر استوار است خیال خوبی آن دلستان شوخ
همیشه با رقیبان مهربان است به من بی مهر چون مهر است آن شوخ
به تیر غمزه دوزد جان عشاق چو زه سازد کمان از ابروان شوخ
چو سرمه می کشد در چشم پر خشم نماید قتل عام از دیدگان شوخ
گهی چون گل به خنده لب گشاید گهیٔ چون غنچه گردد آن جوان شوخ
به احمد یار نشود هیچ گاهی
چه سازم حیلۀ آن بدگمان شوخ

۷۳

فتاده ایم به کار تو هرچه بادا باد اسیر دام شکار تو هرچه بادا باد
منم چو بلبل دل خسته برگلت مفتون به بوی باغ بهار تو هرچه بادا باد
اگرچه حال دل خستگان نمی پرسی منم غریب دیار تو هرچه بادا باد
چو لاله داغ به دل دارم از جفای رقیب به شوق لاله عذار تو هرچه بادا باد

سـنــان تــو کــه نیایـد بــه صیـد لاغـر مـا　　شـدیـم سینــه فـگــار تو هـرچـه بـادا بـاد

نشستـــه بــر ســر راهــت مـنـم زلیـخـاوش　　بــه چشـم کــرد سـوار تو هـرچـه بـادا بـاد

اگـر نـمـی شـوی ای یـار من تـو بـاکس یار

شـد اسـت احـمـد یـار تو هـرچـه بـادا بـاد

٧٤

سـاغـر چـو بـر لـب اسـت چـه هر چه بادا باد　　سـاقـی چـو یـار قـافـنـه ای هـر چه بادا باد

اینـجـاسـت کـعـبـه قبـلـه نماشد چو در برت　　بنشین کـه زاد راحـمـه ای هر چه بادا باد

بـــر ســـر دویـدن اســـت ره عشق طـالـبـا　　مـردانـه بـاش آسـه ای هـر چـه بـادا بـاد

یس تـوسـن حرون که عنف خورد بی لجام　　بـنـدش بـه پـا بـنـه هـمـه ای هـر چه بادا باد

بنشیـن بــه زیـن اسـب یـقیـن تا بـه جا رسی　　مـگـذار راه و بـه ســه ای هـر چـه بادا باد

آدم ز گـنـنـده آمـده حیران بـه بی کـسـی　　زنـد بـه مـی بـخـور غـمـه ای هر چه بدا باد

گـوهـر بـه دست آر صدف شو به بحر عشق　　بـگـذار حرص خـردنــه ای هرچـه بدا بد

ی دل حـمـش چـو احـمـد یار مست در برت

مستـانـه بـاش عـمـعـه ای هر چه باد باد(١)

٧٥

سی وصـل یـار حـسی گو جوانی هم مباد　　دل ز عشـق　بـ　د　مـد　د　ه دی هم مـد

آب حیوان حـوردن و مانند حیوان زیستن　　سی مـحـبـت بـه کـه عمر حـود ی هم مـد

---

١. عکس دستنویس ین غزل به عنوان صفحهٔ ادبیات به صفحه شده ست.

حب جانان گر نباشد درمیان جان و دل		حیف بر لاف زبانی گو زبانی هم مباد

نقش روی خوب رویان گر نشیند در دلت		بس بود باید که میل نقش مانی هم مباد

باید احمد یار اندر محفل یاران مدام

ورنه در نوروز جشن شادمانی هم مباد

۷۶

ای آن که دلت را ز غمم یاد نگردد		و ز یاد رخت دل ز کسم شاد نگردد

صد بندی سلطان رهد از بند و لیکن		از بندی زلف تو که آزاد نگردد

گفته ام باد صبا را که بگو حال من او را		شاید از خوف به گرد در تو باد نگردد

داد خواه آمده از ظلم رقیب تو دلم		وای مظلوم که از عدل تو با داد نگردد

شه غزنو که به سامان خزائن پُر بود		داده بربادِ نگاهِ تو که آباد نگردد

چوب تر تا که بسوزند به فریاد بود		پختهٔ آتش روی تو به فریاد نگردد

گر نمایی لب شیرین ز کرم اهل جهان را		کیست کز شوق دو بوسه که چو فرهاد نگردد

شهسوارا چو عنان را به سنان افکندی		آن کدام است که او کشتهٔ بی داد نگردد

چشم مخمور چو دید است دو چشم احمد یار

شده ابدال دریغا که چو اوتاد نگردد

۷۷

خورشید رخت کتاب دارد		در دیدن آن کتاب دارد

خطی که به لوح عارض آمد		از عشق یکی کتاب دارد

برای استماع مژدهٔ وصل گه و بی گه به راهت گوش دارد
به هر ساعت که دیگ آتش هجر بجوشد صبر کی سرپوش دارد
نمی خیزد زمستی تا قیامت کسی کز خم وحدت نوش دارد

کجا باشد به عالم مثل آن کس
که احمد یار در آغوش دارد

۷۹

دلم قربان آن یاری که ابرو چون کمان دارد نشان خود نمی گوید اگرچه صد نشان دارد
زند تیر مژه هردم دل عشاق بی کس را نجنبد پیش زخمش کس چو او زه در کمان دارد
گه آن پسته دهانی غنچه سان خاموش می ماند گهی بر طور با موسی کلامی بی زبان دارد
گهی گه طور را از نور سوزد بر زمین اینجا گه آنجا هوست خود را ره به سوی لامکان دارد
گهی شمع از فراقِ او همه شب خون همی گرید گهی پروانه بر شمع رخش قربان جان دارد
کند گاهی به چاهی از سر غیرت چو یوسف را گهی عشقش زلیخا را جدا از خانمان دارد
نگاه لطف او گاهی بخنداند گل از غنچه گهی از باد قهرش بوستان رخ در خزان دارد
گهی فرهاد را می داد میعاد لب شیرین گهی شیرین به راهش جان شیرین را زیان دارد
گهی در باغ جنت کرد شادان مهتر آدم را گهی از دانهٔ گندم خروجش از جنان دارد
گهی قربان خود سازد چو اسماعیل فرمانش گهی آتش خلیل الله را چون گلستان دارد
گهی از آب طوفان نوح را در روح راحت داد گهی از باد قوم لوط را بار گران دارد
گهی یونس به دریا می شود مونس به هر یونس گهی یونس به یونس در شکم همچون امان دارد

گـه از دسـت عـدوّان زکریا را اَره برسر کرد		گهـی یاری به غاری عنکبوتش درنهان دارد

سگ دوزخ نمـایـد بـلـعـم بـا عور زاهد را		گهی لطفش سگی را هم به جنت شادمان دارد

گهـی فرعون را نصرت دهد در جنگ برموسی		گهی جان و تنش غرقاب بحر بی کران دارد

ملائک را گهی شاگرد شیطان می کند حکمش		زبـان خـلـق را گـاهی به لعنش جاودان دارد

گهـی از آب حیـوان تشنه لب آرد سکندر را		گهـی الیاس را با خضر از وی خوش زبان دارد

گهـی از قـول عیسـی زنده گرداند هزاران را		گه از فرمان ملک الموت جانها رهروان دارد

اگر نمرود خود را خود خدا گفتاندی از عالم		زدست پشـهٔ عـاجـز سرش را پُرفغان دارد

گهـی قـارون را بـاگـنـج ره زیـر زمین سازد		مسیـحـا را گهی راهی به سوی آسمان دارد

تـن ایّـوب صـابـر را نـمـاید قوّت کـرمـان		گهی لطف خدا او را همه نعمت به خوان دارد

بـبـخشـد عشرت جاوید باخورشید حسن او		به ماهی بعد ماهی گاه گاهی جلوه زان دارد

کـنـد بـا دوسـت دشـمن هر چه احمد یار می خواهد

بـه صبر و شـکـر سازای دل که سودت این وآن دارد

۸۰

آمـد آن شـوخ وجهـان را زد و برد		بر دلـم تیـر کـمـان را زد و بـرد

مـی پـریـدی بـه هـوا درّاجـی		شاهباز آمـد و آن را زد و برد

صـرهٔ نـقـد خـرد در بـازار		شهسواری که [illegible] را زد و برد

دل خـوبـان کـه بـه فـخـر آمده بود		کـرت دسـت شـان را زد و بـرد

شـاه عشـق آمـده بـا فـوج جنون		کشور ناموس شان را زد و برد

مـــار زلف سیهـــت از شـوخـــی نیـــش بـــرجـــان عـــاشقـــان زد و بـــرد

وای بـــر مـــحتســـب ای احـــمـــد یـــار

خـــم شـــکســـت و مـــی کشـان را زد و بـرد

۸۱

تـاب روی تو زخورشید و قمر می گذرد یـوسف چـه زنـخـت آب زسر مـی گذرد

نیسـت ره در حـرم تـنگ گران باران را عیسـی از بـارخـود و صحبت خر می گذرد

هر کرا ساغر وحدت شده روزی ز ازل گـرچـه لـقمانست هم از جمله هنر می گذرد

مـقـصـد اهـل دلان اسـت از و تیغ جفا زکـریـا بیـن کـه خـوش از ارهٔ سر می گذرد

نرسیده است سکندر به لب آب حیات دسـت خـالـی بـه هـمـه درٌ و گهر می گذرد

بـی نـصیبـان ازل را نشـود سود ز رهبر خـضـر و الیاس ز راهش سوی بر می گذرد

پـرتـوِ سـاعـد سیـمین که فتد در نظری کـیمیاگـر هـمـه از خواهـش زر می گذرد

راه دور اسـت بـرو تـاکه به منزل برسی خـواب کـم کن که شب و روز عمر می گذرد

هـــر کـــه دیـــده ز ســـعـــادت رخ احـــمـــد یـــارم

مـانـده مـدهـوش کـه از هوش و خبر می گذرد

۸۲

بـــی تـــو عـــمـــرم مـــحـــال مـــی گـــذرد ســـاعتـــی مثـــل ســـال مـــی گـــذرد

مـــی کـــنـــی وعـــده و نـــمـــی آیـــی انتـــظـــارم کـــمـــال مـــی گـــذرد

شـــاد گـــردد دلـــم بـــه دیـــدارت چـون بـــه خـواب آن جـمـال می گذرد

در غمت میرم و نمی پرسی — کای فلان این چه حال می گذرد

آرزوی دلم میسر کن — کاین جهان چون خیال می گذرد

یوسفت را جهان زلیخا وار — از سر جان و مال می گذرد

هر که شد بنده ات چو احمد یار

زعتش بر وصال می گذرد

۸۳

بی تو هر روز مرا سوز نهان می گذرد — هر شبم جلوهٔ ماه تو عیان می گذرد

نه منم شیفتهٔ حسن تو در همه جهان — شور عشقت به دل پیر و جوان می گذرد

بی تو ام نیست درین کون و مکان یار کسی — من ندانم که خیال تو چه سان می گذرد

آخر ای ماه مشو غره بترس از آهم — شعلهٔ برق من از چرخ روان می گذرد

گر بشنوی ز کرم حال من خسته تمام — قصهٔ درد من از شرح و بیان می گذرد

گرچه در کشور خوبی شده ای شاه زمان — به گدا هم نظر لطف شهان می گذرد

هر کرا آتش عشق(۱) تو به جان پیوسته — هر دم از دیده در حسرت سعیره زنان می گذرد

بکند آتش سوزنده به جان خس و خار — آنچه از هجر تو با خسته دلان می گذرد

سوی ما یک نظر لطف کن ای احمد یار

که دو چشمم به تقیت نگران می گذرد

۱- در متن "درد شوق" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

٨٤

ای دل، جفای یار به من آنچه خواست، کرد
وین چرخ بی وقار به من آنچه خواست، کرد

پنداشتم که برفلك این ابر رحمت است
باز این سیاه کار به من آنچه خواست، کرد

بلبل صفت شدم به سوی گل که چینمش
آزار نوك خار به من آنچه خواست، کرد

در کوی دوست پیش من آمد رقیب شوخ
بر کام روزگار به من آنچه خواست ،کرد

بر سیم تن رسیدم و زد نیش زلف او
آن مار زهر دار به من آنچه خواست، کرد

چشمانِ او به خشم بزد زخم بر دلم
از آب ذوالفقار به من آنچه خواست، کرد

احمد ز یار باز نماند به هیچ نوع
اغیار گر هزار به من آنچه خواست، کرد

٨٥

روز عید است عید باید کرد
حسنْ خود را مزید باید کرد

دوستان را به عید عیدی ده
دشمنان را بعید باید کرد

وعدهٔ بوسه را کرم فرما
به رقیبان وعید باید کرد

خلق مشتاق تست مه رویا
جلوهٔ نو پدید باید کرد

به تماشای عید قربانی
عاشقان را شهید باید کرد

دهن از خنده بر گشا کارم
مشکلم را کلید باید کرد

منتظر مانده است احمد یار
بر وی از لطف دید باید کرد

٨٦

عشـــق دلبــــر در دل مــــا کـــارکـــرد　　یک ســـر از صبـــر و خـــرد بیـــزار کـــرد
مـــی نتـــابـد جـلـــوۂ خــورشید و مــاه　　آنـــچـــه تـــاب پـــرتـو رخـســـار کـرد
داشـــت مـخـفـی حسن خود از چشم ما　　خــود بـــه خـود آن گـنـج را اظـهـــار کـرد
زخـــم نـــکـــنـــد تیـر فــولادی چـنـیـن　　آنـــچـــه نـــوک نـــاوک دلـــدار کـــرد
مـــن نــــه تـنـهـــا آمـــدم در دام زلف　　قیـــد مــــرغ زیـــرک بسیــــار کـــرد
مـــوی گیســـو کـــرد بـــا شـــانـــه دراز　　یـــارمــــــرا در گـــمـــو زنّـــار کـــرد

جـــور نـــکـــنـــد ســنـگ بـــر شیشـــه چنـــان
آنـــچـــه بـــا مـــن عشـــق احـمـد یـــار کـــرد

٨٧

عشقت به سرم نه آن چنان کرد　　کز جور و جفا بیان توان کرد
با این همه عقل و هوش ما را　　از ناز و کرشمه ناتوان کرد
شد عمر به آرزوی رویش　　هر وعده که کرد عکس آن کرد
با ما همه جنگ و تند خویی　　با غیر به صلح داستان کرد
از مدت بس مثال عنقا　　در محفل [illegible]
شوخی دو چشم و به جانم　　تیر مژه [illegible]
می گفت هر آنچه در حق من　　[illegible] کرد
ز حیرت حسن خوب رویان　　خورشید به آسمان مکان کرد

مه نیز به جلوهٔ رخ او شرمنده به ابرتن روان کرد

لعل از لب لعل لالهٔ من در سنگ سیاه سر نهان کرد

از لذت بوسهٔ لبانش هر برگ درخت رشك پان کرد

کم دید شفای درد مندان عیسی ره خود به آسمان کرد

موسی که بگفت رب ارنی · از یك نظر آه ناگهان کرد

سودای وصال یار عاشق سود است خرید گر به جان کرد

من قیمت روی او دو عالم گر گفتم مالکش گران کرد

از گردش چرخ چون زلیخا گر پیر شدم دگر جوان کرد

چون احمد یار گشت یارم

می باید ترك هر بیان کرد

۸۸

شاهم چو به زین نشست گیرد بس کشور دل به دست گیرد

هر جا که دوید فوج حسنش قلاع بلند پست گیرد

جایی که زند سنان غمزه صد جوشن جان شکست گیرد

زه کرده کمان ابروان را جانها ز مژه به شست گیرد

بر گنبد نه فلك نهد پای با صدق چو دست مست گیرد

بی خود شود از غم دو عالم رندی که می الست گیرد

حق جو که به حق رسد شود حق چون دامن حق پرست گیرد

۹۱

جان خستهٔ آن ناز و ادا شد، چه به جاشد — دل بستهٔ گیسوی دو تا شد، چه به جاشد

خونابهٔ چشمم که فرو ریخت به پایش — گل برگ کفش رنگ حنا شد، چه به جاشد

از خانه بجستم چو زلیخا پی یوسف — صد پیراهن شرم قبا شد، چه به جاشد

زد تیرنگه شد به جگر زخم چو ناسور — زان یار وفادار جفا شد، چه به جاشد

گر بوسهٔ لعلش طلبم بخت مرا بین — از غصّه به دشنام عطا شد، چه به جاشد

ناخدا رفت ازین کشتی وقلزم حیران — تا خدا در دلِ ما خانه خدا شد، چه به جاشد

آن احمد یار از نظری برد دلم را
این بارگران بود ادا شد، چه به جاشد(۱)

۹۲

نخستین حسن و عشق اندر نوا شد — که غوغا شد جهان زو خوش نوا شد

رموز سرّ یاران ظاهر آمد — ز آدم ابتدا شد پس حوا شد

صفی اللّٰه صفا شد در محبت — ملامت را عصی شد هم غوا شد

بحمد اللّٰه که زان گنج نهانی — مشیت چون صبا شد غنچه وا شد

به احمد یار بودش شوق دیدار
زحا شد و ز علی العرش استوا شد

۱ـ عکسِ دستنویسِ این غزل به عنوان ضمیمهٔ ۲ در پایان دیوان ضمیمه شده است.

۹۳

دل از بهـرِ پــری ســر در هــوا شــد
بــه پــا شــد یــا عــلــی الــعــرش استـوا شـد

نــه عــنــقــا و عــقــاب و شــاهـباز است
صبــا شــد یــا هــمــا شــد یــا هـوا شـد

زبــان بــگــشــاد چــون بـلـبـل بــه نغمه
دلــش چــون بــا نــوا شــد خــوش نــوا شـد

وطـن بـگـذاشـت و در بیگـانـه کشور
گــدا شــد یــا فــقــیــر بــی نــوا شــد

کــمــان ابــرو بــزد تیرش کــه افتد
نــمــی دانــم بــه جــا شــد یــا هــوا شــد

فــرود آمــد بــه زخــم تیـر مـژگــان
چــو بــخــتــش رهــنــمــا شــد ایـن دوا شـد

بــه احــمــد یــار جــان بسپرد فی الحـال
چــو بــار از ســر ادا شــد تــا روا شــد

۹٤

مرا شوق رخ خوبان ز دل بیرون نخواهد شد
بود تا جان به تن ما را رخان بیرون نخواهد شد

غلط گفتم که عشق گل رُخان تا زندگی باشد
بود همراه من کاندر قبر (۱) بیرون نخواهد شد

نیامد هرگز او واپس که بردیوار قهقه رفت
کسی کامد به شهر عشق رو بیرون نخواهد شد

هر آن کس از ازل در چاه غبغب خورد یك غوطه
اگر صد ره رسن سازد گهی بیرون نخواهد شد

درون مکتب لیلی هر آن کس یك سبق خواند
چو مجنون در جنون ماند از و بیرون [illegible]

دلم در حلقهٔ زلفت گرفتار است می دانم
که این دیوانه [illegible] بیرون نخواهد شد

چو احمد یار را بینم بگیرم [illegible] پایش را
ز چشم من چنین کحل ضیا بیرون نخواهد شد

۱- [illegible] کلمهٔ "قبر" به کار برده شده است.

۹۵

ساربان کو که سرم را به مهاری بکشد دلم از بانگ حُدی سوی نگاری بکشد

بینم اندر نظر خویش تماشای بهشت دیده تا سرمه ای از خاك مهاری بکشد

باغبانا ز کرم بخش امان از خارم بلبلم تاکه سوی باغ بهاری بکشد

شب تاریك که او عکس(۱) رخ یار دهد در نظر جلوهٔ خورشید نهاری بکشد

بر سر حور و پری سرکشم از فخر مدام

در کنارم اگر آن احمدیاری بکشد

۹۶

شوخی که به طبع معقول نشد وز سختی دل به حکم موصول نشد

افسوس که سی سال میان عالم مقبول همی گفتم و مقبول نشد

سر کرده بلند از تکبّر این نُفس بدم به وعظ مقتول نشد

بر ملك هوا و حرص حاکم معزول کنم و لیك معزول نشد

هر چند که گشت احمد یارش

نسخهٔ دوبیتی اش منقول نشد

۹۷

صد شکر که یار آمد آمد جان در تن زار آمد آمد

غنچه به صبا درید ناگه بلبل به بهار آمد آمد

شد سبز مرا درخت امید این شاخ به بار آمد آمد

۱۔ در متن " جلوه" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است۔

صـــد آهــوی جـــان فـدای جـــانـــان		شـــاهـــم بـــــه شـــکـــــار آمـــد آمـــد

رفـــت از بـــر مــــا رقیـــب بـــدخـــو

وآن احــــمـــــد یــــــار آمـــد آمـــد

۹۸

صبــح در بـــاغ گــل روی تــو یــادم آمـد		وز سمــن جـعـد سمـن بوی تـو یـادم آمد

موی سنبـل بـه سـر شـاخ پـریشـان دیدم		پیـچ و تـاب سر گیسوی تـو یـادم آمـد

بـر خــم طــاق در بـــاغ نـظر مـی کـردم		طــاق بشـکستـهٔ ابــروی تو یــادم آمـد

نـرگس چشم غنوده چو به چشمم بگذشت		چشم مـخـمـور ستـم خوی تـو یــادم آمد

سـرو را بـر لـب جـویی چـو ستاده دیدم		از قـدش خـوش قـد دل جـوی تو یادم آمد

نخل دیدیم که خرماش چو شهد و شکراست		قـول شیـریـن لـب خـوش گوی تو یادم آمد

غـنـچه ای بر سر شاخی(۱) به نگاهم برسید		دهــن تــنگ بــه خـوشبـوی تـو یــادم آمـد

ز چـمـن بـاد صبا عـزم بـه کـویت می کرد		عــرض احـوال خـوده سـوی تـو یـادم آمد

سیـــر گـــلشـــن نپســـنـدیـد دل احـمـد یـار

چـــو تـــمــــاشــــای سر کـوی تو یــادم آمـد

۹۹

بنــاز ای ببـل مسکین که گل در گلستان آمد		بـکش یک نغمهٔ دلکش که به [illegible]

منـال ای قمری بی دل ز سوز هجر کز طالع		ببیـن در گلشن [illegible] سرو چمن آمد

چـو دجّـال حـوادث تـاخته بر فرق این عالم		مترس ای جان که اکنون مهدی آخر زمان آمد

به پیری غم مخور گر لطف یارت دستگیری کرد		به وصل دوست در پیری زلیخا هم جوان آمد

۱- در متن "گس" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

دلت گر غنچه وش تنگ است از هجران احمد یار

پـی بـگشـودن کـارت صبـا هـر سو وزان آمد

۱۰۰

امروز گـفـت قـاصد که سوار خواهی آمد　　پـی خـون به مردم اینجا به شکار خواهی آمد

همه عاشقان به یك جا شده منتظر به راهت　　تـا کـی بـه تیغ غـمزهٔ تو طیار خواهی آمد

دوشـم بـگـفـت بـلبل که رسید موسم گُل　　رفتم بـه بـاغ کـانجـا بـه بهار خواهی آمد

تا رفته ای ز دوشم شد صبر و عقل و هوشم　　للّٰه بهـر پـرسـش بیـمـار خـواهـی آمد

گـرچـه رقیـب بـدخـو بـه ستم نماند از تو

در کـوی دلبـر احـمـد پـی یـار خواهی آمد

۱۰۱

فـلـك قـربـان بـر روی مـحـمّـد　　مَـلَكْ حیـران بـر خـوی مـحـمّـد

جهـان مشتـاق بـر دیـدار پـاکـش　　زمـانـه قیـد در مـوی مـحـمّـد

بـه جـنـت مـانده حوران انتظـارش　　هـمـه لـب تشنـه بر جوی محـمّـد

سـر بـد بـخـت مـحروم است زین در　　دُو عـالـم سـجـده ای سـوی مـحـمّـد

گـلاب و مشك و عـطـر و غـنـچـه و گل　　هـمـه را بهـره خـوشبـوی مـحـمّـد

شـرف دارد بـه شیـران دو عـالـم　　کسـی کـو شـد سك کـوی محـمّـد

چـو احـمـد یـار مـی خـواهم شب و روز

بـخـواهـم دیـد مـه روی مـحـمّـد

۱۰۲

دلبر این دل ربوده، خود رفتند | ماه رخ را نموده، خود رفتند
به کنارم کشید و کرد کنار | غم به شادی فزوده، خود رفتند
سر من از بی نیازی و حرمان | در غم را گشوده، خود رفتند
خود به خود رفت و من ز خود بی خود | خود مرا آزموده، خود رفتند

سانه کرده به هجر احمد یار
چشم ما را غنوده خود، رفتند

۱۰۳

ای چشمهٔ حیون تو پرشد ز دُری چند | لب تشنه ترین چشمه ندیدم خضری چند
بخشید به کام دل خود کام سکندر | بخرید یکی جام به [illegible] خسته زری چند
خون شد به فراق لب لعل تو دل ما | بخته ست ترین آتش رویت جگری چند
کوته نظر ییم خراب از می غفلت | ای ساقی وحدت سوی ما کن نظری چند
آن کیست که سودی عمت در سروی بست | تسبیح صفت بسته به زلف تو سری چند
پس بی خبر نمد که گویند خبرها | کان [illegible] که خبر شد [illegible] و خبری چند
بس تیشه زدم از پی یک بوسهٔ شیرین | [illegible]ای شتاب از [illegible] گمگه [illegible]
تاکی سوی بتخانه و میخانه بگردیم | [illegible]ای در خم [illegible] دری چند

با احمد یاریم و [illegible]
عیسی نفسی گشته [illegible] خری چند

۱۰۴

ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند　　که دلم رفته به خواب است شد ایّامی چند

ای جوان خاطر ما کی رهد از زلف شما　　که فکندی پی عشاق گره دامی چند

رشکم آید که کسی روی تو بیند جز من　　ورنه خواهم که فرستم به تو پیغامی چند

پخته کاران جنون ره سوی شاهد بردند　　ورنه از راه فتاده بچهٔ خامی چند

عاشق خاص رسیدند درآن محفل خاص　　به هوای و هوس آنجا نرسند عامی چند

از کرم بندهٔ خود را به دو بوسه بنواز　　یا به لب های شکر بار به دشنامی چند

یا طلب ساز مرا تاکه به خدمت برسم　　یا به سوی من بی چاره بزن گامی چند

تاب وصل تو ندارم و نه طاقت به فراق　　به چه تدبیر کنم حاصل خود کامی چند

طعنهٔ خلق و ملامت نه به احمد یار است

که به عشق تو اسیر آمده بدنامی چند

۱۰۵

زده ام دست به مقصود به دامانی چند　　کام حاصل نشدم از لب جانانی چند

هیچ گل روی نداد است به من بوی وفا　　خارها خورده ام آخر به گلستانی چند

تا رسیدم به جهان جمله خرابی دیدم　　گشته ممنون همه از پی احسانی چند

ماه و ایام عمر(۱) آمده، رفتند شتاب　　ای دریغا که بشد مجلس مهمانی چند

آن گه از گردش ایام امان یافته ایم　　ساقیم داده به میخانه چو پیمانی چند

فهم و وهم و دل و دین صبر وخرد هوش و قرار　　بسپردیم نگارا به تو امانی چند

۱ـ　شاعر وزن پنجابی (عُمر) کلمه را در نظر گرفته است۔

۱۰۷

خام کاران به هوس بر سر مطلب نرسند　　تا جگر پخته نباشد به شکر لب نرسند

تا رسن آه نسازند و سبو از چشمان　　پی آبی به لب این چه غبغب نرسند

رهبر ار پیش نگیرند درین دشت مهیب　　ره صد ساله به یك حمله شباشب نرسند

مطلقاً بار نیابند درآن محفل خاص　　تا نه چوب پر آشوب مودب نرسند

تا نبوسند به لب خاك درِ احمد یار

هرگزاً با لب آن جام لبالب نرسند

۱۰۸

دلبر دلربای من یاد چو من نمی کند　　گل رخ من ز نازکی میل سمن نمی کند

باد صبا به باغ شد خنده زده دهان گل　　بلبل طبع من جز او سیر چمن نمی کند

گرچه عزیز شد وطن غیر بتان عزیز نیست　　یوسفِ مصر من گهی حبّ وطن نمی کند

درد غمش زیاده شد رفت کجا مسیح من　　پرسش حال بی نوا پسته دهن نمی کند

پر شده ام چو خُم ز می خواهم جام می ز وی　　ساقی جان فزای من ردِ سخن نمی کند

تیغ لبت به آب پان زد زغضب به خون من　　بین که شهید زخم او عرض کفن نمی کند

احمد یار مهربان غم ز رقیب خوب نیست

خار به بلبلان گل کم ز زدن نمی کند

۱۰۹

کو جوان مردی که جان را جای دل جانی کند　　منزل غول سیه را تخت سلطانی کند

گر بود رستم صمت در روز بی جا صف شکن　　هستی خود را به تیغ غمزه اش فانی کند

نیزه باز نازنینان گر زند زخمش به جان　　بر کمان تیر قربان جان قربانی کند

گرچه باشد چون سلیمان پادشاه ملك و مال　　با وجود زور خود مور سلیمانی کند

سلطنت فانی است اینجا دل نبندد مرد راه　　در لباس فقر اقبال جهان بانی کند

نشهٔ حلم و تواضع گر بود در مغز مرد　　بر جهاد نفس کافر قتل در پی کند

غیر احمد یار نبود کس خریدار صدف

بو که آن ابر کرامت قطره بارانی کند

۱۱۰

آنها که نوك چشم به ناز و ادا کنند　　آیا بود که غمزهٔ چشمی به ما کنند

جانم فدا کنند به جانان اگر خوش است　　آنها که جان و دل پی جانان فدا کنند

این خرقهٔ ریا که به تذویر کرده ایم　　با تیغ غمزه بو که [illegible] کنند

بهر خدا گر نکنیم از همه خوش است　　این زهد خشك را که نه بهر خدا کنند

چله کشیده و توبه از دل برون نشد　　رندان مگر به میکده آن را دعا کنند

از درد غم فتاده اسیری به شام هجر　　باشد که مه رخان به وصلش دوا کنند

وقتی به لطف و کرم نوازند خلق را　　روزی به قهر تیر [illegible]

در آرزوی روی بتان عمر باختیم　　شاید [illegible] کنند

ما دوزخی آتش عشقیم در جهان　　دوزخ مگر ز سوز [illegible] کنند

از بهر کیمیا چه روی سوی کوه و دشت　　اهل صفا به یك نظر مس کیمیا کنند

درکـار تـو چـو احـمـد یـار است غم مخور
چشـمـان مسـت بیـن کـه مگس را هما کنند

۱۱۱

خوش کشوری است دهلی و خوش آستان هند | هـر جـا شـگـفتـه گـلشنی از گلستـان هند
تـرکـانِ تـرك ترك سر و مـال می دهند | نـام و نشـان بـه بـاد بـرند این بتـان هند
در مغز عـالـم اسـت نسیمی ز زلف شـان | گـل گشتـه غـنـچـهٔ دلم از گل رُخـان هند
هـنـدوستـان خـوش اسـت پی دوستان من | پـرواز شـاهـبـازِ مـن از آشیـانِ هـنـد
آزاده بـوده ایـم بـه بـاغ جهـان چو سرو | دل بستـه ایـم بـر در آزادگـانِ هـنـد
جـان بـرده انـد عقل و دل و دین همی برند | آشـفتـه ایـم بـر رخ ایـن سـادگـانِ هـنـد
شـکـر لبـان و پستـه دهـان و سمن بـران | هـرگـز نـدیـده ایـم جز ایـن دلبرانِ هـنـد
آنـان کـه دلبـران بـه قبـا بند کرده جان | بستـه گـه نـوك چهـره دل زاهـدانِ هـنـد
مستـانـه مـی رونـد خـرامـان چوپیل مست | زنـجـیـر بـر کتف پـی دیـوانـگـانِ هـنـد
از اوچ و سـنـده گرچه به هند است راه دور | هـنـدوی هـنـدیـان شـدم انـدر بیـان هـنـد

گـر عـمـر خـود بـه کشـور پنجاب برده ایم
آمـوختـه ز احـمـد یـارم زبـانِ هـنـد

۱۱۲

خستـه ام از غـمـزهٔ شـوخـانِ هـنـد | گشتـه ام آشـفتـهٔ خـوبـانِ هـنـد
هـنـدوانِ هـنـد جـان غـارت کـنـنـد | تیـغ هـنـدی بـرکف تـرکـانِ هـنـد

گر زبانم کند از عشق بتان انکاری — آنچه دل گفته ز اعضای همان خواهدبود

زیر طوبی نروم گر نبود احمد یار
سرما خاك كف سرو چمان خواهدبود

۱۱٤

شب که از ذوق وصالش جان ما مسرور بود — هر رگ از شادی مثال نغمهٔ طنبور بود

بر در میخانه بارم داد ساقی از شراب — دلق رندی در برم خوش خلعت فغفور بود

بزم جان از جام بی غش جلوه های تازه یافت — چشمهٔ خورشید آنجا کاسهٔ بی نور بود

میوهٔ طوبای جنت را نباشد لذتی — آنچه قیمت درمیان دانهٔ انگور بود

تاب رخسار بتان هند و خال هندوی — رشك غلمان ارم خجلت ده صد حور بود

کرد جان بی تاب تاب عارض مهر و مرا — موسی اِم افتاده از یك شعلهٔ آن طور بود

پرتوِ دیدار یار و گیسوی شب رنگ أو — یك طرف خورشید و دیگر سو شب دیجور بود

دار این دارین کانرا حشمت هر گونه است — پیش چشمم کمتر از دار شه منصور بود

یافتم اخبار احمد یار از ذوق سماع
زاهد مغرور صد ره از رموزش دور بود

۱۱۵

یاد آن بزمی که از ساقی رخم را رنگ بود — جامهٔ کونین از شادی به جانم تنگ بود

خواهش رندان هندی کی ز مینا بس شدی — موج دریای خم آنجا همچو رود گنگ بود

از وفا نگذشتم و نگذاشتم کوی حبیب — آن رقیب سگ صفت را گرچه با ما جنگ بود

از تب دوری صدای شوق زد موج جنون　　گرچه ما را چون فلاطون دانش و فرهنگ بود

وصف حسن شاهدان کی طاقت همچون من است　　اسپ هوش صد ارسطو در ره او لنگ بود

قول ناصح را چه گونه بشنوم چون از ازل　　گوش جان خوش بر حدیث نغمه های چنگ بود

وصل احمد یار ما جز ترک نام و ننگ نیست

باعث محرومی ما پاس نام ننگ بود

۱۱۶

نفس هوا پرست من سوی خدا نمی شود　　مرغ قفس گرفته را سیر هوا نمی شود

خاک نشین شده مگر صوفی بی ریا شوم　　بین که ز بوریای من بوی ریا نمی شود

گرسنه گرسنه چشم من شیر شکار یار شد　　کاسهٔ چشم خارصان پُر ز گدا نمی شود

رند شراب خورده ام مست به میکده بماند　　وه که نماز صبح او نیز ادا نمی شود

طبهٔ حکمت حکیم سوخت ز آه گرم من　　وای مریض عشق را هیچ دوا نمی شود

عهد بهار در رسید غنچه درید و گل شگفت　　باد صبا ز کار من گره گشا نمی شود

خانهٔ دل برای یار روفت به مژه ولی عجب　　گریهٔ من مدد نکرد سینه صفا نمی شود

طایر قدسیم نگر شد سوی دانه بند ماند　　آهوی چین ز چین زلف سوی ختا نمی شود

گوهر اشک چشم من حلقه به گوش یار شد　　حلقه به گوش شه جز عرض [illegible]

خُم ز باده شد تهی جام ز دست مست رفت　　مطرب [illegible] نمی شود

[illegible] شاد رسیده قافله　　[illegible] نمی شود

[illegible] در فگند　　[illegible] نمی شود

تیغ جفـا بـه عاشقان گرچه زند رقیب شوخ

احـمـد یـار من زمـن نیز جدا نمی شود(۱)

۱۱۷

اگـر آن یـوسف کـنـعـان ز درم بـاز آیـد	عـمـر بـگـذشتـه و نـور بصـرم بـاز آیـد
گـر بیـابـد سـر من شرف قدم بوسی او	تـاج شـاهـی دو عـالـم بـه سرم بـاز آیـد
بـه سر راه ز هـر کـس خبرش می پرسم	مـگـر از قـاصـد خـوش بـی خبرم بـاز آیـد
چـون زلیـخـا بـه هـمـه چیز خریدار وی ام	تـا کـه آن لـعل لـب از سیـم و زرم بـاز آیـد

بـاختـم عـمـر گـران مـایـه پـی احمد یـار
تـا در آغـوش مـن آن سیـمبـرم بـاز آیـد

۱۱۸

مـرا چـون صـورتِ آن سـرو بـالا یـاد می آید	دلـم از قیـد غـم هـای جهـان آزاد مـی آید
شوم چـون مستعـد بهر طواف کعبهٔ رویش	زخـار طـعـنـه وجـور رقیـبـان زاد مـی آید
چو خورشید قیامت گر نماید رخ درین میدان	زجـان هـای دو عـالـم نـعـرهٔ بی داد می آید
به صحرای دل مسکین که آن شه خیمه افرازد	اگـر خـود کشـور فـقراست هم آباد می آید
چـه عـمری رفـت مـا را در تمنای لب شیرین	ز محنت تیشه ای برپای چون فرهاد می آید
سپـاه نـاز بـا تیغ کـرشـمـه هـر کجـا آید	زجـان داد خـواهـان نـالـه های داد می آید
بـه قتـل جانِ من جانان گرت عزم مقرّرهست	بیـاکز شوق نامت جان به صد فریاد می آید
بـه شوقت مرغ و ماهی مور سرگردان و حیران است	نـه تـنـهـا غـلبـهٔ عشق تـو برعبّاد می آید

۱ـ عکسِ دستنویس این غزل به عنوان ضمیمهٔ ۳ در پایان دیوانِ ضمیمه شده است.

سرم قربان آن یاری که او در وصل احمد یار

ز فیض صحبت پاکش به هر دم شاد می آید

۱۱۹

صبح شد چاک گریبان باید   خور برآمد رخ تابان باید

غرهٔ هجر نمودم چو هلال   آن مه چارده رخشان باید

شمع بگریست بتم خنده گرفت   عاشقان را دل قربان باید

پشت چون چنگ زدم چنگ به چنگ   دردمندان رگ نالان باید

گرد بادی به فلک شد ز آهم   آسیا دستهٔ گردان باید

ریخت شبنم به سر برگ گلی   قدح می ز لب خوبان باید

برق زد تاب رخ مه رویان   آتش دیدهٔ گریان باید

قید زلف بست به هر عقد دلی   سر دیوانه به زندان باید

هست مشتاق رخت احمد یار

مهربانا ز تو احسان باید

۱۲۰

موسم [illegible] جام می باید کشید   می به کام [illegible]

دفتر دانش همه در بحر خم باید فگند   عقل [illegible]

خرقهٔ فقر [illegible] پادشاهی افضل است   [illegible]

کم قدم زن بر در شاه ای گدا از بهر طمع   این خیال خام از [illegible]

گر تو معراج وصال یار می خواهی دلا
نردبان را از سواد بام می باید کشید

کفر و اسلام رخ و زلفش اطاعت کردنی است
آهوی دل را به طوق دام می باید کشید

وصل احمد یار گر در کار باشد مرترا
برسر رهزن یکی صمصام می باید کشید

۱۲۱

دوستان یار مرا بهر خدا فهمانید
خدمت شاه من از حال گدا فهمانید

تا نیابد خبر آن شوخ رقیب از حالم
منع جور منش از حملهٔ جدا فهمانید

ترسم از نازکی طبع که رنجد ز پیام
قصهٔ درد من از صلح و ادا فهمانید

آنچه از دست رقیبانش گذشته به سرم
یك به یك پیش وی از رمز و صدا فهمانید

گر به کویش نتواند که کند قاصد جا
حالت سوز فراقم به صبا فهمانید

هر چه معلوم شما گردد ازآن احمد یار
بهر تسکین دلم زود مرا فهمانید

۱۲۲

دل شیفتهٔ حسن نگار است ببینید
جان سوختهٔ آتش یار است ببینید

پروانه که بر شعلهٔ آتش بزند سر
با شمع رخش هم سرو کار است ببینید

بلبل به گل و قمری بر سرو فغان کرد
در مغز سر هر دو خمار است ببینید

ابلیس به تلبیس که شد منکر فرمان
در رجم وی از نجم شرار است ببینید

منصور که مخمور شد از جام انا الحق
منصور شده کشور دار است ببینید

تنها نه دلم قید سر زلف بتی شد — بسیار درآن تار قطار است ببینید

در شام فراقش که رود آب دو چشمم — این هم سبب دفع غبار است ببینید

آن دل به ته چاه زنخدان نشود غرق — در دست وی از زلف چو تار است ببینید

امروز غزالان بدویدند به قربان — دانند که آن شه به شکار است ببینید

ناوك نوك مژه بر جگر خلق زده — خون عشاق به هر طرف بهاراست ببینید

در دل هر که خدا تخم محبت ریزد — موج فیضش همه جا مثل بحّار است ببینید

در کُل جهان یك دل بی کار نباشد
در آیینه ای احمد یار است ببینید

۱۲۳

امروز دلم بباغ بهار است ببینید — به سراپه حسن مقدم یار است ببینید

نو شباب است و کباب است و شراب است و رباب — ساقی فیض رسان شاغل کار است ببینید

گلشن قسمت مرا سرو خرامان آراست — به تماشای قدش قمری زار است ببینید

غم دل جست برون بر رخ ما اشك روان — چشم ما آب زن خاك غبار است ببینید

شوق ذوق است درین حال و جنون و مستی — صبر و هوش و دل و دین جمله فرار است ببینید

محتسب خفته و حاکم چو عسس بی خبراست — خلوت و شاهد و می بوس و کن[illegible]

دفع رنج است و ترنج است و ریاحین سرسبز — پسته ساده و بهی [illegible] است ببینید

رخ محبوب بسی خوب و دو زلف شوخش — گوییا بر سر این گنج دو مار است ببینید

تا کند زود به یك جرعه همه مقصودم
منتظر بر کف او احمد یار است ببینید

۱۲۴

مهربان شو باحبیبان ای ملاذ　　خوش مرو پیش رقیبان ای ملاذ

هر که دارد دعوی حسنت بزن　　لطف فرما بر غریبان ای ملاذ

روزی عشاق بادا وصل تو　　صد دریغ از بی نصیبان ای ملاذ

دور دستان را به احسان یادکن　　چون تویی خوش با قریبان ای ملاذ

داروی دردم ز احمد یار باد

سود نبود از طبیبان ای ملاذ

۱۲۵

خواهم از غمهای هجرانت آعوذ　　وز ستم های رقیبانت آعوذ

هر زمان خواهم که بینم روی تو　　گنر دهی از جور دربانت آعوذ

ترسم از جور کمان ابروان　　هم ز زخم تیر مژگانت آعوذ

فوج ناز آورده از شوخی به من　　از خدا خواهم ز سامانت آعوذ

سایهٔ گیسوی احمد یار را

گیرم از خورشید تابانت آعوذ

۱۲۶

دلا میخانه گیر و خانه بگذار　　به صاحب خانه بنشین خانه بگذار

به بتخانه مرو کن بت پرستی　　به بتخانه گزین بت خانه بگذار

رقیبان را به دولت سرفرو کوب　　تو با یاری به دولت خانه بگذار

دوگانه به نباشد جز یگانه — یگانه باش و آن دوگانه بگذار

به جام بی خودی مستانه باشی — به رندان یار شو رندانه بگذار

چو پروانه ز جان پروانه داری — تو خود شمعی سر پروانه بگذار

به عشقت کی سزد فرزانه بودن — تو با فرزانه ای دیوانه بگذار

برو با آشنا کن آشنایی — ز هر بیگانه ای بیگانه بگذار

ز ساق سیم ساقان بهره برگیر — تو با این گنج در ویرانه بگذار

چو شانه گر به زلفش سینه چاکی — درآن کاشانه بنشین شانه بگذار

به حرص نفس امّاره که ما راست — اگر افسون گری دیوانه بگذار

ازین مسواك دندان را مکن تیز — بیا این شانه در کاشانه بگذار

شب عمرم بُشد در انتظارت
به احمد یار شو افسانه بگذار

۱۲۷

نور خورشید گر ز مه خوشتر — ماه از روی تو به لطف وه خوشتر

در محبت که طبع گرم خوش است — شربت وصل از همه خوشتر

یوسف ار دم زند به دعوی حسن — منزل او درون چه خوشتر

برق سیر است گر براق به چرخ — مرکب لنگ [illegible] خوشتر

پی آرام بردن دلها — موی گیسوی تو بسته خوشتر

زر صناعت چو برد دزد ریا — به گدایی گذران گمه خوشتر

به امید شفاعت احمد یار
به خطا نامهٔ سیه خوشتر

۱۲۸

دلا جز عشق از هر کار بگذر
تو با یاری ازین اغیار بگذر

اگر دلبر دل وجان، ننگ و ناموس
بخواهد از تو زین هر چار بگذر

به جورت گر رقیب آید به کویش
تو چون بی چارگان ناچار بگذر

اگر گویند در باغ است گل روی
چو بلبل بر سر گلزار بگذر

گرت جور و جفا آید ز خاری
مشو آزرده و از خار بگذر

تو درد عشق با کس فاش منما
چو غنچه از سر اسرار بگذر

مبر در تنگنای مه وشان بار
مجرد شو به ره و ز بار بگذر

به موی گیسوی هندوی رعنا
بنشه سر و زسر زنار بگذر

بیا مردانه چون منصور بردار
انا الحق خوش بگو وز دار بگذر

مکن اندیشه از راه خطرناک
به رهبر در ره دلدار بگذر

به نقد جان پی یوسف خریدن
به احمد یار در بازار بگذر

۱۲۹

غم عشقت بود شادی سراسر
غم دنیا بود از جمله ابتر

به ظلمات دو گیسو مانده محروم
به حیوان لبت نرسد سکندر

چو آید عاشق اندر جذب خوبان   غم و شادی بود او را برابر

ترا در دل بپرم گر می توانم   تو هم تا می توانی جان و دل بر

بیا ای سیم تن یک شب در آغوش   چرا داری دریغ از این گدا زر

بده کامم بترس از درد دلها   که از آهی سینه شد چرخ اخضر

چو احمد یار خوش کن مرا من

که ریزم بر قدم از چشم گوهر

۱۳۰

ای آن که مست گشته زخم شراب عمر   در عشق کوش تا که شوی بهره یاب عمر

ساغر زدست ساقی و نقل و کباب و رود   محبوب در کنار بگیر پس حساب عمر

خیز ای جوان به مجلس میخانه کن شتاب   چون برق بین که می رود اسپ شتاب عمر

هان ای پسر سرود نصیحت به گوش کن   چون تارها شکسته شود رباب عمر

آن آفتاب حسن تجلا نمایدت   بینی که هر طرف رود بسان سحاب عمر

در بحر عشق گوهر مقصود کن به کف   مشکیب و هم فریب مخور از حباب عمر

می کن به صفحۀ رخ خوبان مطالعه   دست قصه علاقه کند این کتاب عمر

گر صرف نقد عمر نکردی به عشق یار   پرسند از تو در صف محشر حساب عمر

باغ آمدن به احمد یار مستی خوش است

دانی که تازه معطر شوی از گلاب ...

۱۳۱

ای دل ز دست جفای دوستداران غم مخور   گر شد غمخوار وقت کس ز یاران غم مخور

آشنا بیگانه با تو گر شود عیش مکن این چنین گردید دور روزگاران غم مخور

بی نیازی های جانان گر دهد داغ دلت اوّلین رسم است از لاله عذاران غم مخور

گر زحد بگذشت جوری آن رقیب تندخو آفتابش هم رسد بر کوهساران غم مخور

ساقی ار در دست دارد جام دُردی نوش کن صاف هم بخشند با تو می گساران غم مخور

گر ز گردش های گردون غنچه ات نشگفته ماند اینك آید موسم باد بهاران غم مخور

بگذرد ایّام هجر و آید احمد یار تو

حق دهد کام دل امیدواران غم مخور

۱۳۲

پیش ناز چشم خوبان سر بباز گر تو می خواهی که گردی سرفراز

نیم بسمل مانده ای گر از مژه باز گردی سرفراز از تیغ ناز

سر مده سر ده به پای دلبران تا کنی پرواز مثل شاهباز

نیست کس را ایمنی از جور شان هست ترکان را به هر سو ترکتاز

حال دل بر یار گو از جور یار خوش نه بر بیگانه باشد کشف راز

شکوهٔ جور رقیبان هم مکن بنو که گردد کار های بسته باز

یاری از غیرش مجو در وقت غم تا گشاید مشکلت خود کار ساز

گر دهد وصل حبیبان دست خوش به و گرنه در فراقش هم بساز

بر تو احمد یار گر نامد کنون

خواهد آمد بر سرت بهر نماز

۱۳۳

مرا ز ابر فراقت نمانده تاب امروز | کرم نما و برون آ چو آفتاب امروز

بدیده ام چو زلیخا رُخت به خواب امشب | ولی ز یوسف خود ساز کامیاب امروز

دلم چو شانه شده چاک چاک از هجرت | مده چو هیچ سر زلف پیچ و تاب امروز

ز بس که خون جگر آمد از رقیبانم | کف تو سرخ برآمد ازین عناب امروز

مراست غیرت و غیرت به هیچ حاجت نیست | تو هم به ناحق سر من مکن عتاب امروز

برآر کار غریبان مشو چو گنج نهان | ز دست فیض بکن حق بهره یاب امروز

ببخش دولت دیدار خود به احمد یار

که این است صد حج اکبر به صد ثواب امروز

۱۳٤

تویی به تخت ریاست چو کامیاب امروز | به فضل حق همگی کام دل بیاب امروز

عروس شوق خدا را بیار در آغوش | بنوش از خم وحدت شراب ناب امروز

ز دست ساقی همت به جز پیاله مگیر | ز ران آهوی دولت بخور کباب امروز

به چنگ آر سر زلف یار در مستی | شنو ز نغمهٔ چنگ و نی و رباب امروز

به غیر مدح بتان هر چه هست منسوخ است | بخوانده ایم همین مسئله (۱) در [illegible]

میار در نظر خویش جز رسالهٔ حسن | ببین به روی [illegible] کلاب امروز

مکن تضییع اوقات چون میسر هست | بگیر ز سر نو عمر را حساب امروز

مدار وعدهٔ فردا که عشرتی سازم | چو هست حاصل عمرت شب شباب امروز

۱ـ [illegible] بجای کلمه (مسئله) رغبت شده است.

ببخش شربت مقصد مرا ز چشمهٔ فیض — که آمدم به لب تشنه از سراب امروز

شگفته غنچهٔ مقصود بر محبانت — زخار ظلم زمان دشمنت خراب امروز

چو بلبل است به باغ تو بنده احمد یار

به بوی لطف بکن کار او شتاب امروز

۱۳۵

عمری گذشت ساکن میخانه ام هنوز — پیری رسید طالب پیمانه ام هنوز

قدم الف کشیده شده نون ز بار چرخ — بینند زور و همت مردانه ام هنوز

صد بار محتسب بزند طعنه ام، ولی — رندی ستاده بر در میخانه ام هنوز

شب تا سحر حکایت ماه رخش کنم — خورشید شد بلند به افسانه ام هنوز

پروانه سان ز سوزش پروانه داشتم — بر شمع روی دوست چو پروانه ام هنوز

او در من است و من پی او می روم مدام — او آشنا است لیکن بیگانه ام هنوز

موسی صفت ز تاب رخش تاب جان نماند — مشتاق یك نظارهٔ جانانه ام هنوز

جز یار گر دهند دو عالم نمی خرم — بنگر که در معامله فرزانه ام هنوز

مجنون صفت به احمد یازم جنون گرفت

عشقم عنان ربود که دیوانه ام هنوز

۱۳۶

روز عید آمد نگارا من به احرامم هنوز — عالم از جلوه خوش و نرساندی انعامم هنوز

رنگ می چون خُمّ می در جسم و جانم در گرفت — هم چنان بر دست ساقی منتظر جامم هنوز

یوسفم در مصر دل جا کرده و من در جهان چون زلیخا از همه کس طالب نامم هنوز

شاهباز لا مکانم هست پروازم بلند پیچ زلفش در قفص کرد است در دامم هنوز

چشم بی آرام او برد است آرام مرا و آن غزال شوخ چشم آخر نشد رامم هنوز

بت پرستی می کنم چون برهمن در بتکده کاشکی اندر کنارم ناید آن رامم هنوز

آفتاب رخ نمودی خلق را تابی نماند من به زیر سایهٔ زلفت به آرامم هنوز

زلف کافر کیش او زُنّار شد در گردنم پیش محراب دو ابرو تابع اسلامم هنوز

حلقهٔ بی سر سراپا کرده بی سر کار ما سر به سر خوبندهٔ آغاز و انجامم هنوز

هست احمد یار من خود کام و دارم تیغ کام

می روم ناکام سویش در پی کامم هنوز

۱۳۷

بی می و میخانه خالی چند باشی ای عزیز تا به کی محتاج وعظ و پند باشی ای عزیز

ز کف ساقی شراب جام وحدت نوش کن خاک مستان شو که دانشمند باشی ای عزیز

همچو سرو آزاد باشی از جفای ناکسان گر به دام زلف خوبان بند باشی ای عزیز

زهر گر آید ز دست دلبران در کش به کام تا به لب شیرین شکر خند باشی ای عزیز

کار خود را با خدا بگذار و اندیشه مکن

تا به احمد یار من خورسند باشی ای عزیز

۱۳۸

ز رویت خور خوار است و قمر نیز ز دندانت خجل دُر و گهر نیز

ز خنده برگشا لعل لبت را | که قیمت لعل شکنند و قدر نیز
بیا با ما بکن گفتار شیرین | که شیرین است از شهد و شکر نیز
شکر از غیر دستت زهر قاتل | ز تو حنظل شکر گردد زهر نیز
زکات حسن ده من مستحقم | که می بینم به جانت سیم و زر نیز
شب وصلت شود چون حاصل من | بیابم شب برات و شب قدر نیز
اگر تُرك خطا بینند رویت | بیندازند هم تیغ و تبر نیز
به بازار بتان گر جلوه آری | شوند آشفته ات پیر و پسر نیز
صبا را سوی ما بفرست فی الحال | که پیغام تو برساند خبر نیز
بیا در مدرسه تا فارغ آیند | ز بحث مردمان زید و عمر نیز
خط حسنت به دستم ده که خوانم | کز و یابم بصارت هم بصر نیز
بیا در باغ بهر فیض عالم | که آنجا گل ز تو چینم ثمر نیز

به احمد یار بنما رخ چو یوسف
که یابد نوجوانی و عمر نیز

۱۳۹.

به میخانه تو خوش باشی و من نیز | که آنجا یابم از دوران امن نیز
به کام خویش گیرم یك دو جامی | پس از وی نقل بوسه از دهن نیز
چو غنچه برگشا لب را زخنده | که اندر میکده بینم چمن نیز
نه تنها بلبل آمد عاشق گل | که بر خال و گلت زاغ و زغن نیز

گشا این برقع از رخسار و هم زلف — که هم سنبل خجل گردد سمن نیز

نما محراب ابرو قبلهٔ رخ — که زاهد سجده بکند برهمن نیز

هزاران عاشقانت در جهان اند — نیابی هیچ کس را همچو من نیز

کرم فرما قدم نه در دل من — که هم خانه بخندد هم صحن نیز

رقیبان را بزن شمشیر بر سر

به احمد یار فرما یک سخن نیز

۱۴۰

خوردم سحر به میکده با یار یک دو کاس — گشتم زجور حادثهٔ چرخ بی هراس

ساقی حلال گفت شرابم به جمنه قول — آن کس حرام گفت که از رحمت است یاس

مه روی را ببین و مبین ماه آسمان — کو می برد زراعت عمری همه جو دس

آیینه صاف دار و نمد پوش و شادباش — دیدار یار در نظر و دست در مس

بشکن عصای عصیان بفگن کلاه فخر — دلق ریا بسوز به این خرقه و مس

شوطق در محبت و تکلیف دور کن — خواهی قبا بپوش و خواهی بکن پلاس

برسان مرا به احمد یارم به وقت گل

تا مستقیم کرده زو عشق را اساس

۱۴۱

ای که فریاد زجور تو به فریاد برس — کرده بی داد نگاه تو پی داد برس

غم هجر تو مرا کشت بیا بر فرقم — شاد فرما ز کرم بر دل ناشاد برس

سـرو آزاد قـدت کـرد ز هـوش آزادم ای دل آزاد ز مـن بـر مـن آزاد بـرس

فـوج حسـن تـو متـاع خـرد و صبر ببرد بـاز آبـاد بـکـن از پـی امـداد بـرس

کـوه انـدوه بـه شـوق لـب شیرین کندم وعـدهٔ بـوسـه بـکـن یـاد و بـه فرهاد برس

حـاجیـم زاد نـداریـم دریـن منزل شوق قبـلـهٔ روی نـمـا پـیـش مـن از زاد برس

بـرسـان بـاد سـر زلف بجود ای احمد یـار

جـنـگ بـنیـاد مـکـن وعـده بـکن یـاد برس

۱۴۲

شـاهـا تـرا کـه گفت که حال گدا مپرس فـریـاد او بـه گـوش کن و از صدا مپرس

شـایـد نـرفتـه در ره غـربـت به بی کسی آن کـس کـه با تو گفت که از بی نوا مپرس

جـور و جـفـا کـه از کف آن آشنا رسید بیـگـانـه هـم نـکـرد تـو زین آشنا مپرس

مـا بـاب بحث زید و عمر را نخوانده ایم از مـن بـُدون صیـغـهٔ مهر و وفـا مپرس

صـد آفـریـن بـه جـان شهیدان غمزه اش جـان بـازده بـه خستـه و از کـربلا مپرس

بـگـذشتـم از شـکـایت دوران روز هجر چشـم کـرم بـه مـا کن و از مـاجرا مپرس

مـا درد مـنـد دسـت طبیبیم و گفت هان مـی نـوش گـر شفـا طلبی و ز دوا مپرس

رندانـه شـور مـی کـنم از دُرد درد وغم یك جُرعه صاف بخش و زچون و چرا مپرس

مـن لـذت شـراب بـدانـم نـه محتسب از وی بـه جـز حـکـایـت شور و دغا مپرس

در ظـلـمـت دو زلف ز آب حیـات لـب ای یـار یك دو بـوسـه ده و از خطـا مپرس

فـرمـود قـاضـی ازلم حـرف عشق یـار مـعـذور دار بـا مـن و حـکـم قـضـا مپرس

آیـد ز غیـب تیـغ جـفـا بـر سـر رقیـب کـو بـا شـمـا بـگـفـت کـه احوال ما مپرس

مـا را بـه روی احـمد یار است صد صفا

از حـاجیـان مـروه ز صدق و صفا مپرس

۱٤۳

جـــام عشـقـت چشیـده ام کـــه مپرس   لـــذت مــی بـــدیـده ام کـــه مپـــرس

بـــی قـــرار اســـت آهـــوی چشمـــت   مـــن هـــم از خـــود رمیـــده ام کـــه مپـــرس

تـــار زلف تـــو مـــار عشـــاق اســـت   بـــا صـــد افســـون گـــزیده ام کـــه مپرس

عشق بـــازی چـو نـرد و شـطرنج است   مهـــرهٔ مهـــر چیـــده ام کـــــه مپـــرس

بـــحـــر خـــون اســـت آه راه بتـــان   نـــاگـهـــان چـــون رسیـده ام کـــه مپـرس

ز قـــدم نیســـت طـــی ایـــن منـــزل   پـــای از ســـر دویـــده ام کـــــه مپـــرس

در هـــمـــه شـــب خیـــال احـــمـد یـــار

بـــه کـــنـــاری کشیـــده ام کـــــه مپـــرس

۱٤٤

دارم ز سوز فرقت گله چندان که مپرس   غمزه هجر تماشای خنده و پنهان که مپرس

هر شب ز صدمه فراق تو زنم نعره چو رعد   بی قراری است چو سیماب به [illegible] که [illegible]

قمریم طوق وفا در سر و بالای رخفا   [illegible]

تاب روی تو مرا رنگ چو نیلوفر داد   کرده [illegible] که مپرس

کرده پروانه صفت بر تو سر خود قربان   هیچ پروانه نمودیم ز دل و جان که مپرس

هم نفس نیست به جز شمع ز دردت دردا   سر و تن کرده فداییم به [illegible] که مپرس

نه مرا طاقتِ وصل است نه وسعت به فراق — شده حیران و خرابیم بدان سان که مپرس

از سر لطف اگر باز بپرسی حالم — شرح دور است ز اظهار به قرآن که مپرس

خواهم از قادر بخش این که رسد احمد یار

به لب لعل زنم کوه بیابان که مپرس

۱۴۵

سوز دل شمع ز پروانه پرس — نشهٔ می از سر مستانه پرس

قدر جنون نزد خردمند نیست — لذت او از دل دیوانه پرس

زاهد اگرچه به خدا واحد است — شمهٔ شوق از مغ بتخانه پرس

گنج به هر جا نبود مستقر — اثر وی از گوشهٔ ویرانه پرس

رمز حقیقت ز خموشان بجو — بعد وی از قایل افسانه پرس

به خبرش گر دهدت پارسا — ورنه تو از محفل رندانه پرس

احمد یار نه به مسجد بود

رو خبرش از در میخانه پرس

۱۴۶

ای جوان حال ناتوان می پرس — شهسوارا ز بی کسان می پرس

دلبرا زان زمان که دل بردی — حالت ما ز بی دلان می پرس

تیر مژگان که زخم جانها کرد — راست گویم ز کج کمان می پرس

آنچه کرد است گوشهٔ چشمت — گر نپرسی زمن ازان می پرس

هرچه دیدند بلبلان بی گل | گل عذارا تو از خزان می پرس
در فراق تو رنگ قمری زار | سرو قدا ز باغبان می پرس
هر شب از هجر می کنم فریاد | گر ندانی تو از سگان می پرس
عیش عشقت آنچه با ما کرد | به خدایی ز شب روان می پرس

در شب تار حال احمد یار
ماه رویا ز این و آن می پرس

۱۴۷

ای آن که کارت است همه اختیار نفس | اغیار تست و تو شده هر وقت یار نفس
ای وای بر کسی که چو قارون به بار غم | گشته است غرق حرص و هوا زیر بار نفس
سودی نیافت از همه افسون جوگیان | آن را که دل گزیده شد از نیش مار نفس
کی می رسد به بوی گل روی مه وشان | آن کس که خورد خلش آزار خار نفس
شربت به زهر می دهد این دشمنت به کام | هشدار و دل مده تو بر اعتبار نفس
ز حرم شرم دار مشو شرمسار حق | صد آفرین بر آن که نشده شرمسار نفس

شوق دلم به احمد یار است هر زمان
بیک از هوا هوس شده هر دم به کار نفس

۱۴۸

دارم ز روز ازل مهر بتان را هر نفسی | نعرهٔ عشقش زنم حق جهان را هر نفس
گرچه راز دوستی در سینه می دارم نهان | چشم غمازی کند سر نهان را هر نفس

زاهد اندر صومعه گر ورد می خواند مدام	خاکروبی می کنم درگه مغان را هر نفس

باز پرس قصهٔ مورسلیمان یاد گیر	ای که می سازی روان تیر کمان را هر نفس

شهسوارا از کرم احوال احمد یار پرس

چون که از روی هوس رانی عنان را هر نفس

۱۴۹

کرد شاهم به تخت حسن جلوس	عهد فَرُّخ ز میمنت مانوس

زیر حکمش مطیع گشته شهان	فیلسوس وسکندر و شه روس

تاب رخسار او گرفت جهان	موسم می پرستمش چو مجوس

گر تو خوانی یکی رسالهٔ حسن	کشف کشّاف گردد و قاموس

دفتر حکمت از دلش برود	گر خورد جام عشق جالینوس

مدح حسنش کنند اهل زمیں	تا ابدوان است سبز خنك شموس

طرفه کاری است این که در پیری	مهر ورزیده ام ز بهر عروس

مهربان است مهر من از مهر	لیکن از جور دشمنان افسوس

سایهٔ زلف از هما خوشتبر	پیش رویش خجل شود طاؤس

نگذارم کنار احمد یار

تا موذن اذان نگفت وخروس

۱۵۰

ره جانان نتوان رفت به این بند هوس	دشمن عاشق و معشوق چو هستند عسس

گر ترا عشق به جان است مگو پیش کسی		شعله پنهان نشود گرچه بپوشند به خس

رهزنان در ره و بار تو نبسته است هنوز		پیش زان راه سفر گیر که بزنند جرس

قول و فعلت چو نویسند و بپرسند حساب		هر نفس را به خرد زن که بر آرند نفس

صحبت اهلِ خرد گیر که در محفل خاص		ناکسان با زر و دینار نیرزند به کس

خامشی به زسخن گرچه بود نادره کار		پیش زان روز تو بس کن که بگویند که بس

زاد راه سفرت گیر سوی احمد یار

گر تو باخود نبری دان که نیارند ز پس

۱۵۱

ای دل از کار جهان بی زار باش		روز شب در کار خود هشیار باش

سالها بسیار خواهی خفت و خیز		یک زمان در یاد حق بیدار باش

کس نبیند خیر را در روی غیر		تا توانی دور از اغیار باش

چون خلیل الله بیا در نار عشق		خود گل و خود نیز گلزار باش

گر همی خواهی نجات آخرت

در همه حالت به احمد یار باش

۱۵۲

دلا خاک رهِ او باش او باش		اگر ساقی [illegible]

گرت تعظیم شاهی نیست از وی		[illegible] در خدمت فرّاش و باش

اگر پرتو نداری مثل خورشید		میان شب روان خفّاش او باش

ندانی گرچه نقش چین و ارژنگ به جمله صورت نقّاش او باش

درینجا گرنداری خیلتاشی به پرخاش عدو یکتاش او باش

اگر نرسد به کامت نعمت الوان به هر دم شاکری آز آش او باش

چو احمد یار بخشد جام انا الحق

به دارش آمده سرفاش او باش

۱۵۳

دلم از طعنهٔ خلق جهان ترش لبم از وعدهٔ شیرین لبان ترش

نظر کردم به حسن گل عذاران به ناکامی شدم زان گلستان ترش

رقیب سگ صفت بر من بر آشفت چو دیده بر من آن ابرو کمان ترش

ز ترشی ها که از آهم دمیده زمین هم ترش گشت وآسمان ترش

چنین آچار نغزك ترش نبوَد که هٔحر نار پستان شد ازان ترش

اگر لب را بشویم بر سر آب شود زان آب بحر بی کران ترش

جز احمد یار نکنم ذوق شیرین

که هستم از فراق گل رخان ترش

۱۵٤

پیش من آمد مه فرُّخ منش ساخته چون کبك خرامان روش

سرو مثال آن قد دلجوی او کرده دل خلق جهان را کشش

از لب شیرینش چو آب حیات یافته ارواح جهان پرورش

نعمت الوان نکند دل پسند — هر که بیابد ز دو بوسه خورش

غمزهٔ چشمش که کند زخم جان — کی شود از نیزهٔ پنجه ارش

ناوك نوك مژه اش آنچه کرد — کم شود از تیغ عراق این بُرش

احمد یار آمده و زخوش نظر

بُرد دل و دین من از یك بُرش

۱۵۵

شبی ساقی زخُم برداشت سر پوش — منادی کرد با رندان می نوش

حریفان داد از باده گرفتند — بغلطیدند یك جا دوش بر دوش

من آنجا با ادب آهسته رفتم — به گوشه در نشستم گشته خاموش

ترحم کرد بر احوال من یار — اشارت کرد بکشیدم در آغوش

به نقل بوسه اش ساغر کشیدم — به یك جا نوش می کردیم مدهوش

رقیب آمد نظر درکار من کرد — زغیرت کرد بر من غصّه و جوش

جدا گشتم ز احمد یار دردم

مرا مالید چون طنبور دو گوش

۱۵۶

ای که هستی درین جهان خوش خوش — کس ندیده ز ... خوش خوش

شادیش رو به غم همی آرد — غم خود خور چو خورده ئان خوش خوش

غم مخور می بخور که در دوجهان — رسته گردی ز این و آن خوش خوش

نـفـس پـرور نـگشـت دین پـرور روح پـرور شـود روان خـوش خـوش

مـگـر آذر تـویـی دریـن عـالـم کـه روی در پـی بتـان خوش خـوش

بـت پـرستـی و بـت شکستی کـو حق پرستی بکـن بـه جـان خوش خوش

بت شکـن بت پرست هم می باش یـعنـی از عشق شاهـدان خـوش خـوش

گـه بـه خـورشید رو هـمـی آری گـاه گـردی ز مـه رخـان خـوش خـوش

از دو بینـی کسـی نشد خوش دل احـول است آن که شد ازان خوش خوش

هـر کـه در وحـدت است مست مدام دانـم از جـمـلـه کـس همان خوش خوش

مـرد حـق کـی کـنـد بـه ره شـادی مسـت غـفـلـت بـود دران خـوش خـوش

یـافـت جـان هـر کـه جان به جانان داد بـر در دوسـت جـان فشـان خوش خوش

سـر فـگـن زیـر پـای احـمـد یـار

بـر سـرت ظـل گیسـوان خـوش خـوش

۱۵۷

کـی شود یا رب زبند زلف او جانم خلاص یـوسف گـم گشتـه کی یابد ز زندانم خلاص

اهـل زنـدان یـابـد از زنـجیر آهن هم نجات این عجب زنجیر مو کز وی نمی دانم خلاص

بـر مثال بـرق رخشـان آمد و کم شد شتاب با چنین حرکت کجا بخشد زهجرانم خلاص

آیـم از بهـر وصـالـش لیك بـس مشکل بود کان رقیب سگ صفت ندهد چو دربانم خلاص

نیم بسـمـل کـرد جـانم از سهـام غمزه ای بـو که باز از لطف خود سازد ز بیگانم خلاص

داروی دردم نـمـودن نیسـت کـار هر طبیب جز وصال دوست نشود جان ز درمانم خلاص

تا در آمد عشق احمد یار در جان و دلم
گشت زان دم از همه این وزهمه آنم خلاص

۱۵۸

صافی روی بتان ثابت به نص حق بفرمود است احسن این قصص
سر اگر خواهند خوبان داده به تیغ نازش چون در آید گو که قص
دل به زندان پیش یاران بس خوش است جان به جز جانان چو بلبل در قفص
عام را کی جام بی هوشی دهند سر خوشند آنان که او هستند خص
ایمنم چون هست احمد یار من
بدرقه همراه می دارم رنص

۱۵۹

ضرور دل به تو از شرح غم کشاید عرض مگر تو رحم کنی و مرا سراید غرض
ضیای روی تو برداشت ظلمت دلها نگاه چشم مریض تو می رساید مرض
دای فرض مقرر شده به خمس اوقات نماز عشق تو هر دم مرا نماید فرض
به پیش همت عاشق فلک زمین گردد گرچه حاجی کعبه بسی بساید ارض
فرو نمی شود از تو حساب احمد یار
مگر که سیم تن تو ادا نماید قرض

۱۶۰

سحر آن خادم میخانه فکنده است بسط دیده ام در صف رندان به همه رنگ نشاط
ساقی آن می به کف آورده و مستان کف لب دل عشاق نمودند کباسی به سماط

مطرب مست می آلوده دهن می کردی چنگ با ناخنه و چنگ وطپانچه به رباط

یار مستانهٔ من مجلس شادی فرمود باخته با همه بیگانه ز من نرد قماط

نسخهٔ احمد یارم همه جا در نظر است

که خط سبز به یاد آرم و هم خال نقاط

۱۶۱

بر رقم زندگی تا که قضا دستخط کرده به نام همه ما و شما دستخط

رزق خلایق جهان بر ورق لوح داشت عشق رخ مه وشان کرد به ما دستخط

طرفه ز انصاف او کرد ستم در رقم وصل نصیب رقیب هجر مرا دستخط

واعظ پر گو ببین حرف محبّت نخواند کاتب قدرت نگر کرد جفا دستخط

احمد یار ار مرا خواند به سوی فلک

شسته کنم لوح را ز آب سما دستخط

۱۶۲

طرح عجب به مکتبی دیده ز یار دستخط خط نوشتن همه در نظر آمدم غلط

منشی دفتر فلك گر برسد به مکتبش دست بلرزد و قلم راست نیایش نقط

گه به هوا می پرم در طلبِ وصال او گاه به هجر می زنم غوطهٔ چند همچو بط

حور و قصور و زهره ای گرچه پری و آدمی عاشق کس نمی شوم غیر نگار خود فقط

غیر رُخ تو تشنگی کی رود از لب دلم

احمد یار گر خورد با همه شوق هفت شط

به زین توسن خوش رو اگر دهی جولان
به حق احمد یارت به جان خداحافظ

١٦٥

فتنه ای برخاست از چشمان فتّان یا حفیظ
تار زلفت خم زند چون مار پیچان یا حفیظ

بس خطرناك است راه عشق و منزل ناپدید
گشت اسکندر پشیمان ز آب حیوان یا حفیظ.

این فلك نا مهربان باکس نکویی کم کند
کو به جای آب بارد ژاله باران یا حفیظ

می روم در کوی جانان و ز رقیب ایمن نیم
از سگ کویش بگویم بخش آمان یا حفیظ

مژده آمد از صبا می آید احمد یار من
کف به لب دشنه به کف با فوج مستان یاحفیظ

١٦٦

آفتاب حسن رویت کرد در عالم شعاع
غمزهٔ چشم تو آورده ز هر جا ارتفاع

حلقه های ابروانت حلقه در گوشم فگند
همچو تُرك تیر مژگانت نمی بینم شجاع

سرخی لعل لبانت سرخ رو کرده مرا
دُر دندانت عطا کرده به عالم انتفاع

هر که در زنجیر زلفت آمده هرگز نجست
دادہ در سرکار حسن از مال و جان خود متاع

گردش چشم سیاهت کرده آهو را اسیر
تیغ نازت می کنند با لشکر رستم نزاع

کعبهٔ روی تو عالم را ز هر سو خوانده است
روح عُشّاق از ازل لبیك کرده استماع

ریختی خون تیر مژگانت زجانم بی گناه
گر نکردی لطف چشمان تو با وی امتناع

عشق نادر غلبه در دهلی دل افگنده است
کرده شاه هند ما را در جناب خود مطاع

دل که اندر کوی جانان استقامت یافته　　می نماید مثل مجنون خانمان را هم وداع

من ز مسجد می روم سوی خرابات مغان　　شهر و بازار و گل و گلشن جز او دانم وقاع

شوق احمد یار با من حالتی بخشیده است

چشم مستش کرده مستم غیر آهنگ سماع

١٦٧

عمر شد بر ماه رویت دیده بیدارم چو شمع　　سوز عشقت هر زمان در سینه می دارم چو شمع

چون ز چشمم رفته ای رفت است خواب از چشم ما　　تا سحرگه در نظر سیاره بشمارم چو شمع

ژالهٔ درد فراقت تا به من باریده است　　شام تا صبح از دو دیده اشک می بارم چو شمع

نیستم پروانه تا طاقت نیارم در وصال　　سوزم اندر محفل و هم تاب می آرم چو شمع

آتش شوق تو چون یاقوت اندر جان ماست　　و ز برون هم خود سان در شعلهٔ نارم چو شمع

همه تن چشم است ما را چون فلک در هر طرف　　ور همه چیز تو می آید به دیدارم چو شمع

گرچه اندر محفل آیی دشمن خواب و خیال

وصل احمد یار را هم سحر بیدارم چو شمع

١٦٨

غیر رویت لاله سانم می شود دل داغ داغ　　باغ حسنت عاشقان را می [illegible]

گر به جلوه رُخ نمایی درمیان بوستان　　گل فتد در [illegible] و در باغ [illegible]

نیست تنها بلبلان را در غمت سودای عشق　　[illegible] دیده [illegible] داغ [illegible]

کشور صبر و خرد تاراج گردد ز جنون　　بسته می آرد به حکمت [illegible]

گر به احمد یار آید برشکار آهوان
چون چمن گُل گُل شود هر جا میان راغ راغ

۱۶۹

رفت از من موسم عمر جوانی ای دریغ — بی جوانی خوش نباشد زندگانی ای دریغ
زندگانی و جوانی شادمانی کی دهد — گر نیاید در کنارم یار جانی ای دریغ
روی بنما تا دهم جان در بهای بوسه ات — ور بمیرم در فراق ناگهانی ای دریغ
هجر یاران روزیم کرد این فلك روی سیاه — کی رهم من زین قضای آسمانی ای دریغ
من نگویم رمزِ عشق خوبرویان لیك چشم — فاش کرده در جهان سر نهانی ای دریغ
غیر عشق یار جانی می خورم سوگند لیك — تهمتی دارد به من از بدگمانی ای دریغ

گرنه احمد یار باشد گو جوانی هم مباد
بی وصال یار نبوَد خوش جوانی ای دریغ

۱۷۰

صاف گویم اگر تو باشی صاف — داد خواهم اگر دهی انصاف
با رقیبان همیشه خوش باشی — می کنی با غریب جمله مصاف
آنچه با عاشقان کند هجرت — نرسد پنبه را ز ضرب نداف
مثل پرگار پا ز سر سازم — جستجویت کنم زقاف به قاف
نگذارم ترا به هیچ مکان — گر چو عنقا نشینی اندر قاف
داغ عشق تو دارم ای لاله — راست است این سخن نگویم لاف

سینه چاکم مبین ز بیرونم مصحف کهنه ام درون غلاف

تار زُنّار زلف در گردن کافر است آن که زو نمود خلاف

رخ تو بینم و شوم قربان کعبه را می کنم به صدق طواف

شعر دیوانه پخته خام بود هست در رخت من گلیم و لحاف

سرِ خود داده ام به احمد یار

گر غلط گفته ام تو دار معاف

١٧١

ای بر رخ زیبای تو خورشید شیدا یک طرف مه با تماشا یک طرف عقد ثریا یک طرف

شور تو در هر حلقه در کعبه و در بتکده حاجی به غوغا یک طرف بهمن به سجده یک طرف

صد دام کید نگیخته جانها به صید آویخته مرغ هوا را یک طرف ماهی به دریا یک طرف

تیر نگه بکشیده ای خلق خدا رنجیده ای زخمی مست تنها یک طرف افتاده تنها یک طرف

چون آمدی در مکتبی حرفی نیامد بر لبی شاگرد و ملا یک طرف صد حیف یک جا یک طرف

صوفی به جام صاف تو می خواهد از اصناف تو تسبیح و خرقه یک طرف دلق و مصلا یک طرف

بر سید احمد یار من از جان و دل در کار من

زهاد و صلحا یک طرف قلاش و صهبا یک طرف

١٧٢

ز تاب آفتاب رخت تابدار زلف آب حیات پرورش شاخسار زلف

روی تو قبله عالم و گردش سیه غلاف همچون کتاب ساخته هر تار تار زلف

خفتی و تار زلف بـه رخساره مانده بود خـطـی عـجب برآمده بر روی ز بار زلف

زنگـی غلام بـی ادب آمد به شاه روم رنـجیـد خـاطـرم زچنیـن سخت کـار زلف

مـه دیده ای کـه پـارهٔ ابر سیه دروست بـر روی او نـمـوده ز تـار دو چـار زلف

می خـواستم که دست به کنج رخش زنم زد نیـش پیـش بـردلم آن شوخ مـار زلف

مـرهـم نـکـرد هیچ فـلاطون به زخم او از تُـرك شوخ هـر کـه خورد ذوالفقار زلف

عشاق گـر چو آهو و یوزند و وحش و طیر جـان را نبـرده انـد ز دام شـکـار زلف

در بـاغ حُسن احـمـد یـار ار نـظر کنم

قـصدم هـمـی کـنـنـد به آزارِ خارِ زلف

۱۷۳

قـرب خـوبـان نـصیب آن مشتـاق کـه بـود در ره مـحبـت طـاق

طـاقـتم بـرد طـاق ابـرویـش حـق نـعگـه دار زیـن شـکستـهٔ طـاق

نـه مـنـم در سـجـود مـحـرابـش کـه کـنـد سـجـده اش هـمـه آفـاق

یـار زان دم کـه یـار مـن گشتـه دختـرِ غیـر کـرده ام بـی بـاق

در ضـرورت بـه پیـش کـس نـروم قـرض بـر گـردنـم ز سیـمیـن سـاق

مـار زلـفـش کـه نیـش زد بـر دل نـز فسـونـم شـفـا نـه از تـریـاق

گشـت مـعشـوق آخـر عـاشـق او کـه بـه صدق و یـقیـن بـود عشـاق

مـاه رویـا بـه مـصـر جـان بـنشین کـه دلـم تـنـگ شـد بـه شـام فـراق

خـوانـد یـارم بـه پیـش احـمـد یـار

بـنشستـم ز سیـر روم و عـراق

۱۷٤

ای که چو یوسف شده در حسن طاق　　هست دلم را به تو صد اشتیاق

وه که رقیب است به وصل تو خوش　　مانده غریب است به سوز فراق

نیست مثال تو به ملک تمام　　روم و سراندیب و به شام و عراق

کی دهدش دست وصال نگار　　هر که ز فرمان شما گشته عاق

باش یکی جوی و به جز یک مخواه　　ترک دویی کن که رهی ز نفاق

ترس کن از غیرت شیرین لبان　　یار زن این غیر بزن سه طلاق

احمد یارت بدهد جام فیض

خیز به میخانهٔ او کن وثاق

۱۷۵

مظهر دنیا و دین عشق است عشق　　رمز ربّ العالمین عشق است عشق

آفتاب و ماهتاب دل فروز　　در جهان روشن از این عشق است عشق

خاک بی چهره تُهی از عشق نیست　　میوهٔ شیرین زمین عشق است عشق

گر نشد عاشق فلک حیران چراست　　گردش چرخ برین عشق است عشق

کوه طور از تاب نورش سرمه شد　　باز چشم سرمه گین عشق است عشق

حُسن خوبان از محبت آفرید　　جلوهٔ هر [illegible] عشق است عشق

عشق احمد یار گر در هر دل است

جان مسکین را همین عشق است عشق

۱۷۶

شاه دو عالم آن که بود شهر یار عشق — فرمان روای ملك بود کامگار عشق

از خود نمود هر که وداع ننگ و نام را — مجنون صفت به خلق شود نامدار عشق

عیسی صفت به اوج فلك می رسد ز خاك — هر کس که شد میان جهان خاکسار عشق

آزاد ماند هر که ز قید جهان چو سرو — طوبای جنت است به صد برگ بار عشق

در ظاهر ارچه عاشق قلّاش و مفلس است — در شهر عاشقان بود آن تاجدار عشق

معشوق و عشق و عاشق مانند پایدار — جز دوست جمله سوخت کند شعله نارعشق

روزی صبا کشاده کند غنچهٔ امید — آن را که خورد خون جگر را ز خار عشق

چون بلبل حزین که ببیند غم خزان — دیگر به عیش نغمه کند در بهار عشق

هر کس مراد خویش همی خواهد از خدا
هر صبح و شام خواهد احمد ز یار عشق

۱۷۷

کار من عشق است دارم عشق عشق — دوست دارم عشق و یارم عشق عشق

مسکن و ماوای من جز عشق نیست — شهر من عشق است و دارم عشق عشق

گر به جان بدهند عشق مه رخان — نیز ارزان می شمارم عشق عشق

من به هجر و وصل از وی راضیم — با همه حالت بدارم عشق عشق

عشق کامل چون مرا کامل کند — با دگر یاران سپارم عشق عشق

مثل صنعان دین به بت بفروختم — گشته در گردن زنارم عشق عشق

عشق هر کس هست با محبوب خویش

من به احمد یار دارم عشق عشق

۱۷۸

خوش ندیده هرگزاً مهمان عشق		زهر باشد حصه اندر خوان عشق

هیچ بهبودی ندیده از دبیر		تا شده در دفتر دیوان عشق

تا نگشتم کوه کن فرهاد وار		بر نیامد گوهرم از کان عشق

دُر مقصوده شد اندر صدف		تا نیامد بر سرم باران عشق

غصه و غم بی قراری و جنون		لشکری دارد چنین سلطان عشق

هر طرف تازنده یاران بهر او		هست [illegible] در درگه و [illegible] عشق

رُست از سود و زیان دو جهان		هر که سود کرد در دکان عشق

گشت تسخیر دو عالم آن او		هر که گردد [illegible] دل و [illegible] عشق

خانه ام روشن ز [illegible]

گشته ام گرویدهٔ [illegible] عشق

۱۷۹

[illegible] در سایهٔ ایوان عشق		هشت قبه است در [illegible]

هشت دوزخ شعلهٔ نار فراق		هشت [illegible] عشق

خوانده باشی معنی لولاک را		هست [illegible] قرآن عشق

ز ثریا تا حد تحت الثری		[illegible] در سکهٔ سلطان عشق

بر سر مسند وزارت شد جنون — هر دو چشم و گوش چار ارکان عشق

در حساب دفترش بی تاب عقل — شش جهت مغلوب از دیوان عشق

کرسی دل تخت گاه شاه ما — قلعه اش جسم و زبان دربان عشق

سینهٔ عشاق دان گنجینه اش — راز باشد گوهر رخشان عشق

هست احمد یار کمتر بنده اش

خدمت او شعر در دیوان عشق •

۱۸۰

مسئلهٔ عشق چون شدم تحقیق — کرد استاد حل هر تدقیق

دست در دامن غواص زدم — گوهری یافتم ز بحر عمیق

چون دویی رفت از میان برطرف — گشت یکسان مرا مجاز و حقیق

در سفر قصد منزلی کردم — خُضرم آمد درین طریق رفیق

مضغه ای بود مُهرهٔ جگرم — عشقش افزود قیمتی چو عقیق

عشق ناقص کمال می گردد — عاشقان را چو گشت یار شفیق

احدا بخش حُبّ احمد یار

که ازو هست باعث تخلیق

۱۸۱

کن به قدرت چو گفت قادر پاک — تخم عشق آفرید در دل خاک

به تمنای بلبل مسکین — غنچه را کرد از صبا دل چاک

چو تجلای حسن زد بر کوه — موسی افتاد بر زمین از باك

کرد پیدا دو عالم از پی دوست — شاهد این حرف آمده لولاك

گاهی از وصل کرد خورسندش — گاه در هجر ساختش غمناك

گاه تنها به او ز تنها دید(۱) — که هزاران کشید در فتراك

گفت او را هر آنچه می بایست — گفته اش را نیافته ادراك

یك قدم مشکل است بی جذبش — به محبّت زمین شود افلاك

چون خریدار یافت احمد یار
قفل وا کرد دور شد امساك

۱۸۲

بگشاد موی زلف تو چون بار بار مُشك — شد خشك روی مشك ز انبار بار مُشك

از خون نافه آهوی چین را سرشته اند — در چین زلف تو ز ازل بار بار مُشك

در ملك چین گریخت به چین ابروی غزال — از چین زلف ماند چو ته بار بار مُشك

غوغا فتاد در همه عالم ز مشك زلف — بگریست از خجالت خود زار زار مُشك

چون شبنمی که بر سر سُنبل همی چکد — بچکیده است از همه سر تر تار مُشك

از بوی مشك تازه شود مغز آدمی — کاری که زلف کرد نتند کار [illegible]

خشبوی زلف احمد یارم چو در سر [illegible]
یا الله که غیر آن نتسدم [illegible] مُشك

۱- درحاشیه "گاه تنها ز مردم او را دید" نیز درج شده است.

۱۸۳

ز تـاب روی تـو بی تـاب آفتـاب فـلك   دو نیـمه گشته بـه شـوق تو ماهتاب فلك

هـمیشـه پـرتـو دیـدار یـار طـلبیدی   بـه یك نـگـاه نـه طـاقت بماند و تاب فلك

اگـر نـدیـده رُخـت پـس چرا هـمی گردد   کـه نـی قـرار گـرفتـه دمی نـه خواب فلك

نـوشتـه خیر و شـر خـلق در حساب سپهر   نـصیـب نام من عشق است در کتاب فلك

مـنـجـمـان کـه نـدارنـد مهر مـه رویـان   مـدام ره بـه غـلـط بـرده در حسـاب فلك

کبـود چـادر او را نـمـود زر افشـان   ازان فـزود بـه دیـنـار و زر نـصـاب فـلك

چـه بـرق تیـز که بینی ز چشم او نازی است

ز بـحـر احـمـد یـار است یك حباب فلك

۱۸٤

قـربـان آفتـاب رُخـت شـد فـلك فَلك   مـدّاح وصف حسـن تـو آمـد مـلك مـلك

از زخـم چشـم حـاسد بد بخت روز و شب   فـوج مـلك نشستـه بـه گـردت پـزك پـزك

مـنشـی آسـمـان نتـوانـد نـگـاشتـن   صـد شـرح حسن گرچه نویسد ز یك به یك

مـرغ از هـوای روی تـو سـر در هوا شدند   در بحـر جستـجـوی تـو دارد سمك سمك

دریـافـت کُـنـه حسـن نـدارنـد مـاهـران   گـرچـه زنـنـد بـر زر جـانـت محك محك

گـر یـوسف تـو جـلـوه نـمایـد بـه مصر جان   بـبـرنـد چـون تـرنـج دو دسـت آن تبك تبك

شـکـر لـب است احـمـد یـارم بـه گفتگو

وز شـعـر مـن بـریـزد هـر جـا نـمك نـمك

۱۸۵

گفت هاتف گویمت اسرار رگ | می جهد از شوق دل هر بار رگ

رگ به رگ می جنبد از عشق نگار | زان سبب جنبش کند در کار رگ

همچو مطرب زخمه بر تاری زند | عشق یارش می جهاند تار رگ

نیست آرامی به رگ رگ عاشقان | می جهد زان هر زمان بسیار رگ

درد مند عشق را کامد طبیب | دست خود را می نهد بر دار رگ

رگ به حرکت آمده گوید ورا | دور شو واقف نه ای از حار رگ

آن به چنگ خام نشتر چون حجام | رد بر و خون بامد از سر مار رگ

نبض را نشناخت آن ناقص حکیم | رفت زانجا بس خجل از عار رگ

نیست بی جا حرکت رگهای ما | مثل طوطی پُر شکر منقار رگ

هر که رگ را پر کند او خوار شد | عاشقان را خوش بود کم خوار رگ

جسم ابله گاو سان فربه بود | در تن عشاق باشد زار رگ

در فراقش گریه ای دارم مدام | ناله ای دارد چو موسیقار رگ

موج زن باشد چو قلزم هر طرف | هر کرا آرامی نبد سرشار رگ

رگ به رگ را زخمه زن در عشق یار
تا که باشی همچو احمد یار رگ

۱۸۶

شهان که طالب جاه اند و ملک و دولت و مال | کم است در نظر عاشقان زحس و حمل

چرا که جلوهٔ خوبان بود همیشه بقا | خرابی همه عالم همی رسد به زوال

به پنج نوبت این پنج روز غرّه مشو	که ماه و سال کند قطع عمر داس هلال
به پنج وقت نمازت وضو به می باید	که عضو دل نشود پاك جز به جهد کلال
به غیر شکر محبت نماز جایز نیست	که رنج بیهده بردند زاهدان به خیال
شکن تو منبر تذویر بر سر واعظ	که دین فروشد و زر می خرد به سعی کمال

هزار جان فدا در بهای احمد یار
که سود عشق به هر چار مذهب است حلال

۱۸۷

حریف و باده و ساقی و چنك و سر مندل	بسی خوش است ز تقوی و زهد و علم و عمل
منم که یار پری رو به بر کشم شب و روز	چنان که مفتی و قاضی کتاب را به بغل
خوش است مستی عاشق به جام بی هوشی	ز دانشی که دهد فکر حرص و طول امل
چنان به لذت دنیای دون گرفتاری	که هر دوْ دست به سر می زند مگس به عسل
بیا به راه قناعت سبك به منزل رس	چه مانده ای چو خر خارکش به زیر وحل
بدان که بیم حساب ار نمی شدی کس را	کجا گرفته سلیمان شدی برای نمل
ندا نمت که چه خواهی خریدن ای مغرور	نعیم دار سلامت به عوض سیم دغل
به مسجدی که بود بوریا ازو بگریز	نشین به میکده دریاب نقد دین و دول
گهی به خانهٔ کعبه گهی به بت خانه	نمی رسند ازین راه با خدا احول
بنوش ساغر وحدت به نقل خون جگر	به هر رهی که روی هست بر همه افضل

اگر رفیق شفیق است با تو احمد یار
ز باز پرس قیامت مترس و روز اجل

۱۸۸

هر که گیرد از سعادت راه دل		می شود از علم عشق آگاه دل

مثل مجنون بی قرار و خورد و خواب		می زند از شوق خوبان آه دل

بر دو عالم کامرانی می کند		هر کرا فرمان روا شد شاه دل

دل چه باشد غیر عشق مه وشان		خواه گیر خوانی تو او را خواه دل

دل چه باشد کعبهٔ مقصود ما		چون بر آرد نعرهٔ الله دل

دل چه باشد شاه مصر دو جهان		چون بر آید یوسفی از چاه دل

دل چه باشد مرآت نور خدا		گم بود خورشید و مه از جاه دل

دل چه باشد فایق از دریا و کان		لعل و دُر ندر غم جان کاه دل

روی احمد بر نمی تابد شتاب

چون نتابد جلوه ای از ماه دل

۱۸۹

مباش غرّه بدین عمر بی مدارای دل		که هست عاریتی کار روزگار ای دل

چه مهر و ماه و چه چرخ سپهر بی مهر است		[illegible]

چه پادشاه سلیمان سکندر و دار[illegible]		چه کیقباد [illegible] پار ای دل

زگوش پنبه نسیان بر آر و باهش باش		که [illegible] دست قضا دمار ای دل

[illegible] مشکل و تنگ است [illegible]		[illegible] ای دل

دمی به یاد خدا کوش و داد عمر بده　　که خنك عمر عزیزت کند گذار ای دل
اگر ز دست حوادث امان همی خواهی　　بکن زخمر خم ساقیان خمار ای دل
مکن ز شامت غفلت کناره از مطلب　　چو هست شاهد رعنات در کنار ای دل
اگر نجات همی خواهی از حساب حشر
به غیر احمد یازت مدار یار ای دل

۱۹۰

نیست چو گل روی تو دیدار گل　　گر چه شگفت است به گلزار گل
چند خرامد به چمن گل به شاخ　　چون تو زنی جلوه به دیدار گل
برك گل ارچه به لطافت خوش است　　نیست چو گل روی تو رخسار گل
گل که زند لاف به خوبی مدام　　بستۀ بیارند به بازار گل
گل به تماشای رخت گر رسد　　خوار نماید به مثل خار گل
گلبن جانت چو به بستر چمد　　بار به دل هست به انبار گل
چون به گل روی تو دارد نظر
احمد یار تو نشد یار گل

۱۹۱

ای دل عُشّاق به چشمت قتیل　　بس کن ازین پس تو به جور قلیل
دزد ازین خانه بر آید خجل　　دل که نیابد به تنم عزرائیل

کرد به من امر یُحبّونه　　　گفت مرا هاتف و هم جبرائیل

روزی ما کرد ز عشق بتان　　　قاسم ارزاق و کف میکائیل

دور نکردم ز کنار نگار　　　تا نزند صور به دم اسرافیل

هست رفیقم به طریق عشق یار　　　محمل اشتر نرود جز عدیل

احمد یار است به هر کار من

نیست مرا حاجت ضامن کفیل

۱۹۲

خوش بیا در منزل عشق ای خلیل　　　لیث دلاله ضب کی با ذلیل

بهر قطع دشت سخت راه عشق　　　دل قوی باید نه جسمی همچو فیل

چون زلیخا گر به یوسف عاشقی　　　[illegible]

می نترسد عاشق از سوز فراق　　　[illegible]

[illegible] آن کس شرف قرب وصل یار　　　هر که سر قربان کند چون اسمعیل

نوش می [illegible] ساقی صافی نهاد　　　[illegible]

کی بود فایق تر از شیرین لبان　　　چشمه تسنیم و [illegible]

رخ [illegible] حور و غلمان را اگر　　　هر یکی [illegible]

بهر احمد یار [illegible]

نیست حاصل وصل [illegible]

۱۹۳

بیـــا بـــا مـن بــه خـلـوت ای دل آرام   کـــه غیـــر از تـو نـمـی گیـرد دل آرام

بــه کـامـم شهـد و شـکّر زهر گشته   نـدادی چـون بــه مـن از بوسه ای کـام

رخ فــرخـنـده و فــرجـام بنمـــا   ببخـش این تشنـه لب را هم لب جام

چـو بـــادام دو زلـفـت ساختـه دل   نــبخـــواهـد لـذتـی از مـغـز بـــادام

بــه شـام هـجـر خون آشام گشتم   بـه صبح مصـر رویم کن شهی شام

اگـــر دشنـــام گـویـی از سـر کین   هـم ای خوش نـام خوشتر از تو دشنام

چـرا نشـوی بــه احـمـد یـار خاصـه
کـــه آن عـــام از تـو دارد چشم انعـام

۱۹٤

جـــان مـــن بـنـگـر کـه نـگـران تـوام   چشـم‌دار از لـطف چشمـــان تـو ام

نوك چشمت چون سنان در جان رسید   نیـــم بسمـــل زخـم پیکـــان تـو ام

ز ابـروانـت قـامتـم شد چون کمان   خستـــه دل از تیـــر مـژگـــان تـو ام

چـون سـکـنـدر مانده در ظلمات هجر   تشـنـــه لـــب بـرآب حیوان تـو ام

گـــرچـــه از قـرب تـو دور افتـاده ام   همـــچـــو اسمـــاعیل قـربـان تو ام

کشتی ام ای خـضـر بـر ساحل رسان   کــز مـحبّـت غـرق طـوفـان تو ام

دل بــــه پیـچ زلف دادم نـــاگـهـــان   مثـــل یـوسف قیـــد زنـدان تـو ام

از نـگـــاهــی کــار مـا را جـمـع کـن   بستـــهٔ مـوی پـریشـــان تـو ام

ازلبـت یك بـوسـه ای جـانـان مـن   صـدقـــهٔ لـعـل درخشـــان تـو ام

ساقیا از جرعه ای سیراب کن   ساکن میخانه رندان توام

لقمه ای از خوان خود ده ای خلیل   همچو پیر گبر مهمان توام

سر به میدان تو دادم مثل گوی   منتظر بر حکم چوگان توام

روی احمد یار بنمایم شتاب

کر پی دیدار خوبان توام

۱۹۵

کشتهٔ قبضهٔ شمشیر دو چشمان توام   نیم بسمل شده از خنجر مژگان توام (۱)

از سر کوی تو ام سیر و سفر طاقت نیست   بسته دل در گره زلف پریشان توام

کعبهٔ روی ترا دیدم و در سجده شدم   شکر لله که درین دیر مسلمان توام

مشرب و ملت ما نیست به غیر از عشقت   من به جان گشته گرو مذهب ایمان توام

گر به شمشیر زنی ور ز کرم جان بخشی   من به هر طور شده تابع فرمان توام

من ز بیت بوسهٔ لعلت که گرفتم به خیال   سرخ رویی چو شهید از زخم پیکان توام

خط مشکیت خود داد ترا احمد یار

که نبخشی نفروشی ز غلامان توام

۱۹۶

زلف تو دیدم پریشان گشته ام   عشق ورزیدم [illegible] گشته ام

بسته ام بر دوش زنّار سیاه   [illegible] گشته ام

۱ـ بیت زیر "وقف" در نسخهٔ خطی در حاشیهٔ [illegible] درج است

دور رفته که در سینهٔ مژگان توام   خاطرم همه جمع است پریشان توام

شکر حق کز فضلهٔ پیر مغان وارث اقلیم ایقان گشته ام

بت پرستی می کنم در بتکده خاک پای بت پرستان گشته ام

آذرم لیکن خلیل اندر من است ز اتش عشقش فروزان گشته ام

نعرهٔ وجهست وجهی می زنم درمیان شرك سوزان گشته ام

گشته ام از رسم دین و کافری کافرم از اهل ایمان گشته ام

همچو نوح از هر نوا نوحه زنم در محبّت غرق طوفان گشته ام

روی خوبت چون شده تسخیر من والی هند و خراسان گشته ام

دهلی دل کرد غارت فوج ناز نادرم شاهی سپاهان گشته ام

کرده ام سجده به محراب بتان رو به قبله سوی خوبان گشته ام

اوفتاده بر مصلای نماز در دعای حسن خواهان گشته ام

خورده ام جرعه ز درد درد او صاف دل چون صحن رندان گشته ام

از کف ساقی درون میکده ساغر لبریز نوشان گشته ام

گشت چون تاثیرمی درجان من پیش بت رقصان خروشان گشته ام

پرتو ای بر دل رسید از مه وشان لمعه ای از نور سبحان گشته ام

جلوهٔ رخسار احمد یار را

دیده ام نالان و خندان گشته ام

۱۹۷

یاری که من بگزیده ام از جمله عالم چیده ام مثلش بسی طلبیده ام که ندیده ام نشنیده ام

چه بلاست نوك نگاه او چه غضب دو مار سیاه او صد یوسف است به چاه او چون دیده ام لغزیده ام

نوری به از همه نورها صد موسی اش بر طورها | از تاب او رنجورها طلبیده ام لرزیده ام
همه کس کنند خیال شه که نظر کنند جمال شه | مشکل شد است وصال شه که ندیده ام طلبیده ام
به چه حیله کردم زان او به کدام طرف نشان او | یاران کجاست مکان او بدویده ام نرسیده ام
از حال ما شده بی خبر دردم نکرده در و اثر | ناید به دست به زور و زر طپیده ام نخریده ام
شاهان همه افکنده اش خوبان همه شرمنده اش | یوسف به خوبی بنده اش گرویده ام بگزیده ام
فرهاد زو درکار خوش منصور زو بر دار خوش | ایوب در آزار خوش پیچیده ام کشیده ام
خوبی به خوبی برتری زو منفعل حور و پری | خجلت به ماه و مشتری به دو دیده ام رخ دیده ام
دیدم عجایب دلبری از دلبران جلوه گری | مثلش به عالم دیگری پرسیده ام نشنیده ام

یک شب چو احمد یار من مهمان شود در دار من
آتش کند گلزار من گل چیده ام بوییده ام

۱۹۸

من به شهرت خوش دیوانی دیده ام | شادزو همسایی هوایی دیده ام
شب چو روز طالعت روشن تمام | حسود گر از [illegible] نیایی دیده ام
کرد تاریکی چو اعدایت سفر | دولت دشمن روانی دیده ام
دوستان از نقد شیرینی خورند | دشمنت را کیسه خالی دیده ام
پس همه آبادی بازار و شهر | برکت سرکشان [illegible] دیده ام
همچو انجم گشت روشن هر چراغ | [illegible] دیده ام

اینک احمد [illegible] کنم دل
چون محبت و صفائی دیده ام

۱۹۹

نحن و اقرب خوانده اندر عشرتم — چون به هر کس گفته ای در حسرتم
تا به من باشی و هم با دیگری — زین سبب سوزان میان غیرتم
دیده ام حکم ففروا سوی تو — از همه خلق جهان در نفرتم
دارم امید وصال از شفقتت — تا بیدك الخیر بخشی عزتم
نی مرا صبراست از دیدار یار — نیست پیشت نیز تاب و قدرتم
چون که فرمودی ضعیفم در کتاب — در فراقت کی بماند قوّتم
مانده احمد یار نگران بر درت
تا که خوانی از کرم در حضرتم

۲۰۰

قیامت قامتا قامت بگفتم — به بانگ حسن خوش نامت بگفتم
رخ خوبت نمودم قبلهٔ خویش — هزار الحمد انعامت بگفتم
نمودم پیش رویت بس قیامی — به صد اخلاص پیغامت بگفتم
ز خوف هجر جان من دوتا گشت — دعایی بهر آرامت بگفتم
به محراب دو ابرو سجده کردم — شفای هر دو با دامت بگفتم
به قعده آمدم بر وعدهٔ وصل — شهادت نیز بر کامت بگفتم
نماز عاشقانه کرده اتمام — سلام از شرط اسلامت بگفتم
ازان پس درمیان حجرهٔ خاص — به فیض جرعهٔ جامت بگفتم
چو احمد یار می خواهد دعا را
جمعیت جمله اقسامت بگفتم

۲۰۳

به جانان من این جان و سر می برم | نه چون دیگران سیم و زر می برم(۱)

نیرزد به چشمش نه سیم و نه زر | نظر کن چه نادر نذر می برم

ز سوز جگر اشك خونم چکید | بر آن سنگ دل این گهر می برم

خیال رخش در دلم غالب است | به هر جانبش در نظر می برم

چو یاد آیدم موی باریك زلف | به خاطر خیال کمر می برم

به امید بوسیدن پای او | سر خویش را در به در می برم

رخش دیدم و آب چشمم بریخت | ستاره به سوی قمر می برم

بر آن تازه گل صد دعا می کنم | چو بلبل گزین باغ بر می برم

بفرمود احمد که یار تو کیست؟

بگفتم غمت سر به سر می برم

۲۰۴

یکتا شدم به عشق به یکتائیت قسم | گشتم دو تا چو زلف به دو تائیت قسم(۲)

از مشك بوی زلف زلیخا وشم نزار | بگشای دیگرش به زلیخائیت قسم

گشتم به دشت کنعان در مصر فکر حیران | خبری ز نام و شهر به بی جائیت قسم

بی چاره دل ز هجر تو آواره گشته است | بنواز از کرم به دل آرائیت قسم

تنها نیا بمت که به تنها نشسته ای | تنها به من بساز به تنهائیت قسم

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیهٔ این غزل درج است.

غم و غصه های دگر می برم | ازین داستان درد سر می برم

۲- بیت زیر "واقف " در حاشیهٔ این غزل درج است:

گشتم دوتا ز درد به یکتایت قسم | شد زهر زندگی به شکر خایت قسم

از تاب یک نظاره بی تاب گشته ایم — سودائیم به روی به دانائیت قسم

حور و پری به احمد یار اند مبتلا

با رنگ و زیب جمله به زیبائیت قسم

۲۰۵

ترا به جلوهٔ رخسار تاب دار قسم — به نوک چشم چو آهوی لاله زار قسم

که دل سیاه مکن بهر مردم آزاری — به پیچ زلف دو گیسوی تاب دار قسم

دگر تو کار مکن بر صلاح بدگویان — ترا هزار قسم بلک صد هزار قسم

چو شب به کوی تو آیم ز من متابی روی — ترا به روی چو گل دستهٔ بهار قسم

به من به کام رقیبان به چشم خشم مبین — ترا به آن نظر تیغ اب دار قسم

مرا ست عهد به سوی جناب تو ای جان — به خاک درگه ان یار گل عذار قسم

که هرگز از سر کوی تو سر نگردانم — مرا به شهر و سر کوی دوست دار قسم

تو نیز عهد وفا دار استوار به من — ترا به قند لب و قول خوش گوار قسم

همیشه عمر دراز تو از خدا خواهم — مرا به آه شب هجر و انتظار قسم

شد ست تیر قدم چون کمان خمیده ز هجر — به خم ابروی و مژگان تیر و ار قسم

به چشم خواب نیامد چو شد ز احمد یار

مرا به غمزهٔ خون خوار چشم یار قسم

۲۰۶

جز مهر تو مهربان ندانم — جز [illegible]

در هـر ره و منزلی که پویم — جز شوق تو ساربان ندانم
خار و گل و باغ و راغ صحرا — جز سعی تو باغبان ندانم
بر کاخ وصال گر بخوانی — جز جذب تو نردبان ندانم
جز احمد یار خود به عالم
روزان چه که در شبان ندانم

۲۰۷

بر آن فَرُّخ قدم سر بگذرانم — سرت زین چرخ اخضر بگذرانم
ز چشم دل پی اظهار احوال — به گوشش دُرّ و گوهر بگذرانم
به لعلت چون لب ما کام گیرد — بیان غم سراسر بگذرانم
ز بیم چشم زخم حاسد کور — به ماهت ابر چادر بگذرانم
به لعل جان فزا تعریف کردن — سخن از آب کوثر بگذرانم
اگر گویم من از گفتار شیرین — رواج از شهد و شکر بگذرانم
اگر در حلقهٔ بی سر درآیم — سر خود کی(۱) ز بی سر بگذرانم
اگر خوانم حدیث خال و زلفش — به ظلماتش سکندر بگذرانم
دهانت را اگر خوانم چو غنچه — ز گل روی تو خوشتر بگذرانم
زنخدان ترا گر چاه گویم — هزاران یوسف اندر بگذرانم
به احمد یار گویم وصف رخسار
ز خورشید مُنوّر بگذرانم

۱ـ در متن "را" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۰۸

حاجیم هردم طواف روی خوبان می کنم آب زمزم نوش از چاه زنخدان می کنم

مذهب چار آمد اندر دین مصلا هم چهار مذهب پنجم درست از عشق خوبان می کنم

پیش محراب دو ابرو می نمایم سجده ای طاعت آن قبلهٔ رویش بدین سان می کنم

بسته ام احرام بر کعبه وصالش از ازّل مشکل عمر دراز از عمره آسان می کنم

جستجو سازم به جبل عرفات گوهر معرفت گوش از عفو خطا بر خطبه خوانان می کنم

همتی خواهم زلطف یار بر قتل رقیب سنت رمی حجار از سنگساران می کنم

حج وصلش کرده حاصل می کنم زانجا شتاب فوج نفس بد به مینا عشق قربان می کنم

در مدینه سینه بینم روی احمد یار را

خاك درگاهش به آب چشم افشان می کنم

۲۰۹

رُخت را چون قمر پرنور بینم شب زلف ترا دیجور بینم

تویی نزدیك من حبل الوریدم چه سود از وی که خود را دور بینم

دلم در هجر تو اندوه ناك است بحمد الله ترا مسرور بینم

ترا در زمرهٔ(۱) خوبان عالم به فخر قیصر و فغفور بینم

رقیبان را ز خود مسرور داری محبّان را ز تو مقهور بینم

به وصل دیگران فرصت نکردی ولیکن [illegible] بینم

به احمد یار باشی مضطرب بس

که در عشق تو اش معذور بینم

۱- در متن "حمبه" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است

۲۱۰

گل ز روی تو منفعل بینم / نیشکر از لبت خجل بینم
سنبل از زلف بس پریشان است / خال بر لاله داغ دل بینم
زان صفایی که بر بدن داری / جان مخمل همه به ذل بینم
در همه طب دوای عاشق نیست / لذت وصل معتدل بینم
نرگس از چشم تو به حیرانی / از قدت سرو پا به گل بینم
حسن سسی نه عقل هوتان برد / مست در باغ او ابل بینم
همچو بلبل زبان احمد یار
در ثنای تو مشتغل بینم

۲۱۱

این چه غوغاست که در خلق عیان می بینم / مردمان را همه در شور و فغان می بینم
اهل دنیا همهٔ سینه پُر از کینه شده / یار با یار عدو پی به نهان می بینم
دشمن ار دشمنی ای کرد نگویم عیبش / دوست دشمن شود اربدتر آن می بینم
نه برادر به برادر ره الفت دارد / مادر از دختر خود رنجه به جان می بینم
پسران را شده در پیش پدر ترك ادب / پدران را نه محبّت پسران می بینم
نو عروسی که بخسبیده کنار شوهر / دل او مایل سوی دگران می بینم
هر کرا لطف خدا شامل حال آمده است / خوش به حق خودش از مرد و زنان می بینم
طفل نا بالغ در عشق بتی مفتون است / پیر صد ساله دوان سوی بتان می بینم
کار شاگرد ز استاد شکایت کردن / خدمت پیر کم از معتقدان می بینم

رسم نیکی و امانت ز رعیت برخواست — عدل و انصاف نه از دست شهان می بینم

شه دین دار کجا تیغ به کفار زند — ز اهل اسلام همه خون روان می بینم

همه تدبیر وزیران و امیران به جفاست — دل سردار درین کار طپان می بینم

دل چاکر همه از بهر مواجب تنگ است — رُخ نوّاب درین باب گران می بینم

دیو دیوان کمر خود به خیانت بسته — قلم منشی کج رو چو ن ددان می بینم

پُر هوس گشته عسس با همه کس بهرجفا — پاسبان را همه جا یار [illegible] می بینم

حاکمان حکم غلط کرده به جور مردم — روح دهقان شده مجروح ازآن می بینم

متقاضی شده قاضی که به زر راضی شد — چشم مفتی چو تو گفتی نگران می بینم

نیست ساجد به مساجد که کند سجدهٔ حق — پی دهل و دف و نی خلق دوان می بینم

مکتب و درس تهی گشته معلم حیران — شغل بر دایرهٔ مدعیان می بینم

جهل غالب شده یارب تو امانی بخشا — اندکی عالم و حافظ قرآن می بینم

پارسا حبهٔ شیخی ز ریا کرده به بر — دام تسبیح همه صید زنان می بینم

ریست مهدی کو تا که هدایت بخشد — که درین سال چو دجّال و خران می بینم

دل دنیا همه جا فکر به روزی دارد — ابلهان را به جهان عیش کنان می بینم

شاعر ز مدح به امید کرم لاف زند — دل ممدوح همه بخل نشان می بینم

[illegible] شد راه سخا بعد علی و حاتم — مگر این خوان کرم گرم [illegible] می بینم

دوستان را همه جا داده دو نان بهر شکم — سینه دونان [illegible] می بینم

آن کسانی که درین عمر به حق مشغولند — هر یکی را به جهان شاد جهان می بینم

بسلا عهد بهار است غنیمت بشمار — که درین دور بسی زور خزان می بینم

شوق خود دار دلا در طلب احمد یار
که درین دار ازین کار امان می بینم

۲۱۲

ساقیا می حلال می خواهم   جام آب زلال می خواهم
درم قلب من نیرزد هیچ   قال خود را به حال می خواهم
میوهٔ نیم رس نمی گیرند   از تو عشق کمال می خواهم
چشم تر بایدم ز درد حریف   زهد خشکت زوال می خواهم
علم و تقوی بگیر و صبر و خرد   یك نظر از جمال می خواهم
طاعتم ده به میکده به بها   بر سر از می وبال می خواهم
طایر قدسیم فتاده ز سیر   حالیا پر و بال می خواهم
مرغ زیرك نترسد از دامت   دانهٔ خد و خال می خواهم

سالها شد به شوق احمد یار
از خدایش وصال می خواهم

۲۱۳

چشم را بر چشم دلبر داشتیم   دست خود از جان و دل برداشتم
باغبان پرورده نخل ما به می   نُقل خود زان شاخ پُر برداشتیم
جام می بر لب نهادیم هر سحر   وآن مصلا را به منبر داشتیم
ساقیم گفتا که می خوردن خوش است   سیمبر زآن شیشه در بر داشتیم

۲۱۵

از کجاییم تا کجا دانیم میهمانیم بس نمی مانیم

هر چه دانی تو دانی ای دانا ما ندانیم زان که نادانیم

دیده دانسته ظلم ها کردیم گر بدانیم جای احسانیم

کن به ما آن چه مر ترا شاید نیکنی با من آن چه شایانیم

گنهم عفو کن به احمد یار

که به درگاهش از غلامانیم

۲۱۶

ای که انوار جمالت کرده روشن دوجهان ماه و خور در کوه رفته از خجالت ناگهان

خوب رویان همه یك لمعهٔ روی تواند یوسف اندر چاه جا کرده ز حیرت بی گمان

لعل از لعل لبت در سنك بی رنك اوفتاد هست مشتاق دو بوسه لعل لعل و برك پان

گل که در خوبی نمودی دعوی حسن تمام بسته بردندش برون رسوا خراب از گلستان

سرو را کا زاد می خوانند مردم در عوام پا به گل ماند از قدت ای شه جوان سرو روان

نرگس از شوق رخت شد چار چشم از انتظار تا که بخرامی مگر ای نازنین در بوستان

وصف حسن دلربایت در بیانم کی رسد گرچه باشد در دهانم مثل سوسن صد زبان

حال شوق بنده بر تو ظاهر است ای جام جم من چه سازم در جنابت شرح هجرت را عیان

یك هزار و دو صد آمد در فراق ای جان من مثل ماهی چارده برقع برافگن بر کران

گر نمایی رخ چو خورشید قیامت پیش خلق قدر ذره هم نماند از رواج مه وشان

پادشاهان جهان را سر به سجده بر درت		زان شدند از ملك و دولت سرفراز و كامران

یك نظر خواهم ز لطفت تا كنم كارم درست		غور من فرما شتاب ای دستگیر بی كسان

دست در دامن زده فدوی به امید كرم

تا ز احمدیار یابد فیض های بی كران

۲۱۷

شب هجر مرگ از حسن ساز كردن		در دست خود به قتلم سر تیغ ساز كردن(۱)

سری به زخم غمزه مژگان زخون هجرم		سر ما به این به زش به سرفراز كردن

مردم من از فراقت چون نامدی به صبحم		نیست نیاز به فرقم بهر نماز كردن

خر جان چه سود بر من كه كنم نثار پایت		خوش نیست بر غریبی این تحفه باز كردن

صد جان به خون كشته پشیمان نه ای هنوز		تا كی به خون ناحق این تركتاز كردن

لطف دور سود گرچه كه گاه گاهی		نگهی به چشم مهر به هر ساز كردن

حق كه درمیان من و تو جدائیگی است		لیكن نشاید بنحو هم گشتن دراز كردن

ز تو شدن به میدان و ز ما ز بهر قربان		دل ج وش سر خود بر شاهباز كردن

سن ساز مست احمدیارم به شمع صبحی

سد نیست بیش خوش قصه دراز كردن

۲۱۸

در سجده عرق شد ز مدتی هر وقت من		تی حد ه مسحبوب من حجین مراد من

---

۱. بیت زیر "وقف" در حاشیهٔ بی عرف درج ست

ز تو شدمی حمعی به سری گردن		من گد سحدی به سد دن

(۵۰۰)

کرد یاقوت لبانت آتش اندر جان من   تا توانم ده ز بوسه قوت و یاقوت من

رحم کن بر حال بی دل ترس دار از آه من   از فلك بالا شتابد شعلهٔ باروت من

می کنی زه ابروان را می زنی تیر مژه   طاقت زخمت ندارد این دل فرتوت من

عشق احمد یار چون شیر آمده در جان نشست

بین چه سان در حلق برده یونسی را حوت من

۲۱۹

برقع از رُخ برفگن ای ماه عالم گیر من   بشنو از بهر خدا یك نالهٔ شب گیر من

روزها شد خاطرم در پیچ زلفش مبتلاست   کی شود یا رب مگر زین دامها توفیر من

گشته ام رسوا به عشق مه وشی ای دوستان   از ره شوخی نداند قدرم و توقیر من

در غم هجرش اگر در مانده ام امید هست   کز توجه شاد سازد خاطر دل گیر من

نیستم آزرده گر با من نباشد مهربان   مهربانی با رقیبان می شود تشویر من

از ره دانش کنم تدبیر خود امّا چه سود   عشق او چون غلبه آرد بشکند تدبیر من

یك دم از ذوق وصالش آید اندر دست من   باشد آن گه بی گمان هر دو جهان تسخیر من

از کف ساقی که خوردم جام می بس خورمم   شکر للّٰه کاین چنین شد در ازل تقدیر من

خوش ببینم روی احمد یار در شبهای تار

شد چرا غم حضرت نور محمّد پیر من

۲۲۰

عفو شد شرمنده از تقصیربی پایان من   گشت گردون رو سیه از نامهٔ عصیان من

رعد غرّان رفت چون شور فغان من شنید　　منفعل گردید ابر از دیدهٔ گریان من

طاعت من می کشی و آدم از گندم به حرم　　هست شیطان هم خجل از حرکت شیطان من

سوخت جانم مثل یعقوب از فراق گل رخان　　کی زچه بیرون بر آید یوسف کنعان من

رب ارنی می زنم هردم به شوق روی یار　　شعلهٔ طوره نما ای موسی عمران من

آه من از نه فلک گر بگذرد هم نیست شک　　برق هم کم مایه بود از آتش سوزان من

شیشهٔ می کرد مغفورم به هنگام حساب　　شد سبک سنگ گران در پلهٔ میزان من

نیم بسمل کردی از تیغ نگاهی جان ما　　بار دیگر لطف کن ای معدن احسان من

نشتر عشقم به هر رگ زد نیامد خون برون

شوق احمد یار بینی ز میان جان من

۲۲۱

هر که چون مجنون در آمد در جنون　　هست معشوقش آمده [illegible]

گفت لیلی قیس را من لیلی ام　　گفت [illegible] لیلی منم ای ذو فنون

دشت پیمود از مستی بهر وصال　　[illegible]

هیر اگر نخچیر تیر عشق بود　　گشت ماهی در شکارش مثل [illegible]

کوه کن در شوق شیرین گر بمرد　　جان شیرین [illegible]

بهر یوسف گر زلیخا عمر باخت　　[illegible] شوق درون

نیست عاشق را غم خوف و رجا　　[illegible] "ولا خوف ولا هم یحزنون"

گفت همچون "کنت کنزا مخفیا"　　هم "فاحببت ان اعرف" [illegible]

عشق را حق آفریده از قدیم چند الف بگذشت چندین قاف و نون

عقل گوید رازِ دل پنهان بدار عشق می گوید مرا "لا تکتمون"

سرو قدا یك نظر فرما به من در فراقت الف من گشته چو نون

زرد شد رنگ رخسم از درد عشق دیده ام تا گل رخت را ارغنون

مبتلایم تا کنم این ناله ها رستمم را عشق تو کرده زبون

کس نبردی حاجت خود را به کس گر نمی بودی الف در هر دو نون

فتنه کرده غمزهٔ چشم سیاه منع فرمایش که هان "لا تفتنون"

لام نستعلیق زلفت نیش زد نی دوا دارد شفایش نی فسون

کی شوم سیراب از یك جام می می زنم در بحر خُم غوطه چو نون

عاشقت گشستند چندین صد هزار من یکی معشوق دارم تا کنون

عشق احمد یار اکنونم نبرد

داد حق ما را ز روز کاف و نون

۲۲۲

شیخ عالی جناب فخر الدین پیر والا خطاب فخر الدین

خواجه نور محمّدم چون ماه مقتبس ز آفتاب فخر الدین

شب تاریك سالکان طریق روشن از ماهتاب فخر الدین

از عذاب قیامت است ایمن مست جام شراب فخر الدین

فخر دین والی ولایت فقر فخر دینم نواب فخر الدین

در کف راستیش دهند کتاب ‌‌‌‌ هر که خواند کتاب فخر اندیش

باغ فردوس بی حساب گرفت ‌‌‌‌ هر که شد در حساب فخر اندیش

نگردد از قبضت چو روح الله ‌‌‌‌ وقت حالت عقاب فخر اندیش

فخر دنیا و دین کنند خاصش ‌‌‌‌ بندهٔ بهره یاب فخر اندیش

می شود در دل صدف گوهر ‌‌‌‌ قطره ای از سحاب فخر اندیش

می رسد در حساب حمد یار

هر که آمد به باب فخر اندیش

۲۲۳

من که هستم گدای محی الدین ‌‌‌‌ خواهم از حق عصای محی الدین

جان به جان آفرین نخواهم داد ‌‌‌‌ بی نسیم لقای محی الدین

گشته ام مستمند در عالم ‌‌‌‌ تا شدم خاک پای محی الدین

محی دین محی سنت نبوی ‌‌‌‌ جز مذهب ثنای محی الدین

به مریدی مراد دل برسد ‌‌‌‌ تا بگردد فدای محی الدین

هیچ شاهی به تخت و تاج نشد ‌‌‌‌ غیر ظل همای محی الدین

بلبل باغ آن حمد یار

گوید از دل ثنای محی الدین

۲۲۴

نیست چون روی تو یکجا چمنی بهتر ازین ‌‌‌‌ پسته و غنچه ندارد دهنی بهتر ازین

از رهِ لطف بدادی ز شکر لب دشنام
به همه عمر نگفتی سخنی بهتر ازین

لاله و سنبل و بادام و بهی بر رخ تست
جز زبان تو ندیدم سوسنی بهتر ازین

میوه و غنچه و گلها همه در وی موجود
هرگز از خلد نیابی چمنی بهتر ازین

سرخ رنگ است شهیدی که به غمزه کُشتی
حاجت غسل ندارد کفنی بهتر ازین

نیست سروی چو قدت راست به باغ فردوس
دیدهٔ دیده ندیده است بُتی بهتر ازین

جان فدای تو نمود است فقیر احمدیار
به بهای تو نیابد ثمنی بهتر ازین

۲۲۵

روزها رفت که آرام ندارم بی تو
همه شب در غمت اختر بشمارم بی تو

من ازان روز که این زلف پریشان دیدم
به یقین دان که پریشان شده کارم بی تو

بارها بار غم عشق تو برسر بردم
مثلِ باران ز فراق اشك ببارم بی تو

قیمت بوسهٔ لعلت دهم این جان عزیز
وای بر من اگر این جان بسپارم بی تو

هرکسی را به کسی هست امید یاری
هیچ کس نیست مرا احمد یارم بی تو

۲۲۶

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو
گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو

گفتم که پیشت آیم جا خالی از رقیب است
گفتا هوس غلط شد زین جا برو برو

گفتم شنیده باشی گویند صد ملامت
گفتا که سود تُست به آنجا شنو شنو

غره بدیده ایم و مهی کهنه در گذشت — ما غره ایم وز عمرم هست ماه نو

دل شد مذبذب از چه غبغب که بهر ما — گندیده اند در زنخ این ماه چاه نو

یاران مقصرم ز شما تا به ملك جان — بر تخت دل نشسته مرا پادشاه نو

این طرفه طالع است که محرومم از وصال — بخشد رقیب را به همه وقت جاه نو

زان دم که جا گرفت غمش درمیان جان — هردم رود ز خاطر آشفته آه نو

در هر بتی که می نگرم اوست در نظر — حسنش به نوع نوع کند جلوه گاه نو

نو دار عشق یار قدیمی چو پخته ای — خام آن که گاه کهنه کند یار گاه نو

رهبر یکی و راه یکی یارهم یکی

احمد ز یار شب نگذارد به ماه نو

۲۳۰

بینم که خلق شهر ببینند ماه نو — من شاه روی خویش ببینم نه ماه نو

آن ماه یك نگاه کرم سوی ما نکرد — گشتم زجور چشم ویش مثل ماه نو

هر روز و شب که عرض وصالش همی کنم — تسکین خاطرم کند از وعده ماه نو

یارا چه فرصت است مکن کاین جهان خراب — چون برق می رود ز همه سال و ماه نو

روی تو روشن است جهان روشن از ویست

احمد ز یار چارده مه شب چو ماه نو

۲۳۱

ای که ذات جمله بر وحدت گواه — ذات تو در کثرت و خلوت نگاه

صد بار بستم و شکستم هرگز نکنم ز عار توبه
رسم است که مردم از گناهان سازند گناه گار توبه
با احمد یار گر جفا کرد
کی سازم من ز یار توبه

۲۳۳

ای که حسنت پرتویی برماه و هور انداخته در همه جان جهان از شعله شور انداخته
شاه عشقت همچو رستم کرد تنها کار ملك روز میدان پادشاهان را به زور انداخته
هیچ شاه از آفتاب حسن تو تابی نداشت صد سلیمان سر به پایت مثل مور انداخته
تیر مژگان از کمان ابروان هر جا که زد پهلوی صد پهلوانان را به گور انداخته
آتشی از عشق احمد یار کامد در دلی
توتیای نور در هر چشم کُور انداخته

۲۳٤

بر آمد چون آن ماه ناکاسته به آیین خوبی بر آراسته
چه از حسن و خوبی چه از حسن خلق به اوصاف واخلاق پیراسته
چه مشرق چه مغرب جنوب و شمال از و در جهان شور برخاسته
دویدند هر یك به دیدار او چنین روز را از خدا خواسته
به خدمت ستاده شدند عاشقان کشیدند صفها چپ و راسته
چو آن سیم تن آمد اندر کنار به دستم در آمد یکی خواسته

چو احمد به یار آمد از خوبی اش
به سجده فرو شد بلا واسطه

۲۳۵

دل داده ایم یاران با یک حریف ساده — کز فتنه و ملامت درها به من گشاده
شوخی و بدگمانی پر زور شه جوانی — با تیر کج کمانی جانها به باد داده
آزاده پادشاهی نکند به سال و ماهی — از لطف یک نگاهی بر حال بنده زاده
در حسن بی نظیری در مملکت امیری — مستانه و شریری خُم خُم کشیده باده

احمد به یار گل رو چون ببلان خوش گو
هم آن رقیب بدخو چون خار ایستاده

۲۳۶

منت ایزد را که بر حالات ما راضی شده — قاضی الحاجات بر حاجات ما قاضی شده
فخر دین شد در دلم نور محمّد جلوه کرد — ضم عصیان دور شد چون پیر ما قاضی شده
ساغر می از کف ساقی به جانم نوش باد — زاهد از می گرچه توبه کرد و مرتاضی شده
امر معروف شریعت تازه شد در خاص و عام — محتسب با مردمان ز نهی اعراضی شده
کفر و بدعت ز قضای آسمانی در رسید — در قضای قاضی ما حکم [illegible] شده
خارجی و رافضی خون جگرها می خورند — قطع زلف و [illegible] شده
رونق باغ شریعت از طریقت بر فزود — موسم باد خزان از باغ دین ماضی شده
مال مظلوم از کف ظالم گرفته عدل او — فیض او حاجت روای مرد اغراضی شده

سنیان را لطف احمد یار می باشد مدام
قهر ایزد نازل اندر قوم رفاضی شده

۲۳۷

ساقی بیار باده که دلدار آمده عهد بهار و موسم گل زار آمده
ای دل بیا و خرقهٔ سالوس پاره کن رندانه نوش ساغر سرشار آمده
در عشق یار دم ز انا الحق چو می زنی مردانه پای دار که خوش دار آمده
هان ای جوان اگر صنمت هست در کمر بر خیز یوسف تو به بازار آمده
گر رمز یار می رسدت با کسی مگو گنجینه پاس دار که اسرار آمده
سر بر قدم نهادم و چشمم گریست زار گوهر کنم نثار خریدار آمده
مگذار زلف یار چو صنعان زدست خود گردن برون مدار که زنّار آمده
گل رخ ببین مترس زجور و جفای خار کارش به او گذار که خود خوار آمده
آه شب فراق و جفای رقیب را بگذار زان که قصّهٔ بسیار آمده
از گردش زمانه شکایت به کس مبر مستانه باش یار تو هشیار آمده
ای طوطیم ز احمد یارم سخن بگو
بار شکر بیار چو منقار آمده

۲۳۸

بگفتا دلبرم روزی کنم من در تو ده ده ده بگفتم مرحبا جانا مرا زین چیست به به به
بگفتا با تو یك بوسه ببخشم از لب شیرین بگفتم زود شو مقصود زین موعود ده ده ده

بگفتا راست گو از خوبیم ای عاشق صادق		بگفتم در جهان هرگز ندیدم چون تو مه مه مه

بگفتا کیست در عالم به پیش چشم تو کهتر		بگفتم قسم روی تو رقیب از حمله که که که

بگفتا می روم اینک رقیب آید کند غوغا		بگفتم بی توقف خیز از در پیش من جه جه جه

بگفتا زود باز آیم فزایم رونق مجلس		بگفتم پا مبارک را درین دو چشم من نه نه نه

بگفتا چیست حال تو به شوق روی احمد یار

بگفتم تار زلف او به گوش ماست زه زه زه

۲۳۹

قایل دل گر نه ای قول زبان چه فایده		قابل قسمت گر نه ای شرح و بیان چه فایده

سوز دست گر نشد شاه تو زور کی شود		آه سحر اگر نزد شور و فغان چه فایده

مشک نه صبه گر نهی بوی به خلق می دهد		عشق نشان شود عیان پردهٔ آن چه فایده

لب شکر سمن بری بوسهٔ لعل گر دهد		مصری و قند و گل شکر زیر دهان چه فایده

لعل لبی که قیمتش هر دو جهان نمی شود		زیور نقره و طلا برتن آن چه فایده

شاهد حسن شاهدان جلوهٔ طور بس بود		شمس و قمر ستارگان شعشعه کنان چه فایده

بی گل روی مه وشان باغ چو داغ دل بود		دوزخی فراق را باغ جنان چه فایده

رند پلاس پوش به جام خم نوش گر کند		زاهد دین فروش را ذکر لسان چه فایده

احمد یار ماه رو گر به کنار در کشی

گشتن مثل آفتاب گرد جهان چه فایده

۲۴۰

مده به موی سر زلف پیچ و تاب گره		که نیست خاطر ما را به هیچ تاب گره

گشاده زلف به دریا بشستی و بستی فتاد مثل زره زان به موج آب گره

زبس که برسر ماهی گره ز آب رسید به پشت ماهی مسکین شد اضطراب گره

گره به زلف ببستی و بستهٔ کارم گشا ز بهر خدا جمله پیچ و تاب گره

شدم ز بس گرهٔ زلف شانه وش دل چاك به خدمت تو گذارم مگر عتاب گره

بسی مجاهده کردم پی گشودن او ولی به دست نیامد به هیچ باب گره

گره به زلف بدادی و بر دلم افتاد

نمود احمد یار این دلم خراب گره

۲۴۱

رسید از هاتفم آواز ناگه الا لا تحزنوا اهل البلیه

مترس اندر ره عشق از رقیبان فللرحمن الطاف خفیه

نمی دانند قدر عاشقان را که ختم آمد به چشم شان غشاوه

به جز دیدار خوبان جمله فانی است نمی دارد بقا الا که وجهه

جز احمد یار چه بود سال عمرم

که باشد ساعت هجرش قیمه

۲۴۲

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله گیسو ببست و گشاد رخ کشف الدجی بجماله

گر لطف یا قهرم کند ورنوش یا زهرم دهد ضرب الحبیب ذبیب شد حسنت جمیع خصاله

در باغ حسن مه وشان قربان شوم از دل به جان فوقو کنم بر گل رُخان صلو علیه و آله

۲۴۴

جهـــان گشـــت پیـدا چو از قـدرت الله | کـــرم کـــرد شـــه بـــر گـدا حسبة الله
شـدم شـادمـان چـون بـه دیدار خویـش | بـــر آن نـعـمتـی گـفـتـم الـحـمـد لله
بـــدیـــدم رخ روشـــن و زلف قیـــرش | شـب و روز یك جـا عـجـب حكمة لله
وحـــوش و طیـــور و مـــلك جـن وآدم | بـه یك دم بـگـفـتـنـد شـان قـل هـو الله
مـن از عـجـز گـفـتم کـه الله ربـی | تـو فـرمـودی از نـاز انـی انـا الله
تـو یـی بـی نیـاز از هـمـه طـاعـت امّـا | کـنـم چـون کـه فرموده ای واقرضوا الله
گـنـاهـم کـه از حد برون رفتـه است | بیـخشـای یـارب بـه استـغـفـر الله
چـو لا تـقـنـطوا گـفتـه ای شـاد گشتم | بـه امیـد عـفـو تـو مـن رحـمة الله
زمیـن و زمـــان را وفـــایـــی نـدیـدم | بـه خـود گـفتم ای دل فـفـروا الـی الله
چـــرا سـنـك دل گشتـــه ای از گـنـاهـان | کـه چون سنك نـالـنـد مـن خشیة الله
امـور تـو جـمـلـــه سـر انـجـام گـردد | چـو گـویـی بـه هـردم تـوكل علی الله
بـــه قتـل عـدوان شـدم سـوی میدان | بـه هیبـت زنـم نـعـره نـصـر مـن الله

بیـــا احـــمـــد ار یـــار جـویـی بیـابـی
چـــو دانـــی بـبـه هـــر کـنـــار مـن کـــان لله

۲۴۵

از جـلـــوهٔ دلستـــان مـــه مـــه | گـفـتـم بـــه زبـــان جـــان وه وه
بـــر گـــل رخ او ثـــنـــا نـــمـودیم | در صبـح چـو بـلبـلان چـه چـه
چـون غـنـچـه شـگـفـت از صبـایم | خـنـدید بـس از دهـان قـه قـه

خوش قد به باغ زندگانی — آن سرو به بوستان له له

صف های نظارگان ربودی — در غبغب جان ستان چه چه

گر سنبل او مدد نکردی — افتاد مسی اندرو ز ره زه

نرگس سوی من گشاد و گفتم — از شفقت دیدگان حه حه

فرمود که در فراق چونی؟ — گفتم ز غمت نشست ته ته

خوش گفت دگر که حال(۱) چون است؟ — گفتم که به سایه ات چو که که

گفتم که عطا بکن دو بوسه — اجرش ز یکی بگیر ده ده

ای لاله چو داغ عشق دادی
با احمد یار باش گه گه

۲۴۶

شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه — همانده گشتم از هر آشنا بیگانه بیگه

به یک دیدار آن دلبر بریدم طمع از دلبر — که سر دادن به پیش شمع [illegible] پرو [illegible]

خیال زلف او کردم گذشتم از سر هر مو — حد ماندم چو شانه ز همه دند نه دانه نه

من و پروانه و قمری و بلبل متفق بودیم — به روی دوست و سرو و شمع و گل دیوانه دیوانه

ملامت می کنندم خلق گر نام تو می گیرم — به هر جا از من دیوانه [illegible]

نگد کوب فراق او پریشان کرد یاران را — وگرنه [illegible]

پی آن سیم تن در کوه و صحرا می کنم گردش — که گنجی [illegible] به دست آرم از آن ویرانه ویرانه

ندارم دلبر خود را نهانی درهمان دسر — چو مست می برای می شوم حیرانه حیرانه

۱- در متن "عرم" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است

اگر از عشق احمد یار بی خود گشته باکی نیست
شود دیوانه هم آخر ز هر فرزانه فرزانه

۲۴۷

بسوزد تاب رخسار تو چون بر شمع پروانه
زنندم گرچه صد طعنه مرا زان هیچ پروانه

چه سان پرواز سازد مرغ جان از کوی تو بیرون
که از دام دو گیسو هست او را بال پروانه

سراسر سرّ عشقت کرد جا چون در تن و جانم
سر سیر و سفر نارم که دارم جان و سر وانه

کسی کز حجره و کاشانه ننهاده قدم بر ره
نشد شایان روی یار زین مسواك وز شانه

کجا خضرش به کام دل نهد در کام یك لقمه
که در حرص است او را همچو شانه تیز دندانه

دلا یار یگانه شو ز خانه هم کرانه کن
دوگانه خوان روانه شو ز جمله خلق بیگانه

چه گونه هر دلی از روی احمد یار خوش گردد
که سازد پیش هر ناکس کف دربان در وانه

۲۴۸

بر ماه رخ نقاب چو آید هر آینه
زنگی است زو حجاب بر آید هر آینه

زلفت که پا دراز کند سوی مصلحت
ابری بر آفتاب بر آید هر آینه

احوال من ز گیسوی بی شانه کن قیاس
تا مسئله از کتاب نماید هر آینه

شوق دل سکندر آیینه راست کرد
تا مشکلش شتاب گشاید هر آینه

آیینه صاف دار ببین جلوهٔ نگار
تا ماه رو به آب نماید هر آینه

آیینه زنگ دار به صیقل گران ببر
تا روی او به تاب فزاید هر آینه

خاکستری جز احمد یار است بر سرش

ای دل چو ماهتاب نیاید در آینه

۲۴۹

ای که ساغر از لب گل کرده ای	لعل نازک پر تحمل کرده ای
بستهٔ گل را که می زد لاف حسن	این ستم بر جان بلبل کرده ای
ریختی در خلق خون خلق را	بار دیگر شیشه پر مل کرده ای
زلف وا کردی به قید بی دلان	این کمند جان سنبل کرده ای
شد پریشان جان عاشق در زمان	شانه چون بر موی کاکل کرده ای
جلوه ای کردی به بازار بتان	در جهان از حسن غلغل کرده ای
بند کردی چند را هاروت وار	در زنخ چون چاه بابل کرده ای
شد همه تن چشم نرگس ز انتظار	چون به سیر آنجا تأمل کرده ای
می زنی طعنه مرا از عشق غیر	بر غریبان این چه شغل کرده ای
این که بازی لشکر شطرنج را	بهر جنگ ما تو غلغل کرده ای

صلح کن اکنون به احمد یار باش

این چه شوخی های بالکل کرده ای

۲۵۰

ای که بر مسند اعزاز به ناز آمده ای	رحمتت شد که پی چاره نواز آمده ای
نور چشمی و بیا خوش بنشین در چشمم	چشم بد دور که با چشم فراز آمده ای

ای سهی سرو به بستان عمر شادان باش مرحبا بر تو که با قد دراز آمده ای

جان به جان آمده از شوق لقای تو مرا از ره لطف سوی اهل نیاز آمده ای

روز عید است به قربان سر عشاقان بس ثواب است که از بهر نماز آمده ای

یك نگه کرده همه هوش به غارت بردی خوش بفرما که کنون بهر چه باز آمده ای

به هوای تو شده مرغ دل احمد یار

به شکاری که تو باحملهٔ باز آمده ای

۲۵۱

دوش اندر مسجد آمد ساقی از میخانه ای خم می را بهر دعوت برد بر مولانه ای(۱)

کرد برگردش صف شاگرد در ورد وسبق هر یکی در بحث چون زید و عمر فرزانه ای

ساقی آن خُم وقف کرد استاد وهم شاگرد را یك به یك از دانهٔ انگور شد دیوانه ای

دفتر دانش چو مجنون از جنون کردند چاك گنج رویش در خیال و رفته در ویرانه ای

دوزخی عشق گشتند آن همه اهل بهشت مالك و رضوان شدند از جرعهٔ رندانه ای

فرش مسجد پاك شد از جنبش سیل شراب غرق موج عشق ملا رفت در خُم خانه ای

گفت می خوردن روا باشد به آیات وحدیث

بهر احمد یار اندر مسجد و بت خانه ای

۲۵۲

[دلبر]جان فزای من شمع شبان کیستی؟ دلبر دلربای من در دل وجان کیستی؟

[دست به]باده آمدی زلف کشاده آمدی دام نهاده آمدی دام نهان کیستی؟

۱ـ در متن "ملوانه ای" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

نـام ونشـان نـخـوانمت جای مکان ندانمت		در دل و جـان نشـانـمت روح تپان کیستی؟

جـام جهـان نـمـا تـویـی آیینهٔ خدا تویی		سایـهٔ صد هـمـا تویی شاه جهان کیستی؟

قـصـهٔ درد هـجـر تو شکوهٔ غضب و قهر تو		حـمـلـه به چشم مهر تو شرح بیان کیستی؟

صبح رُخِ تـو نـورِ مـن لـعـل لبت سرور من		ای همه جا حضور من شرف مکان کیستی؟

احـمـد یـار دیـده ام لالـه عـذار دیـده ام

بـاغ و بهـار دیـده ام سـرو چمـان کیستی؟

۲۵۳

ای یـار بـه عـجـز و نـاز رفتـی		از مـردم یـر بیـار رفتـی

کـم کـرد سپهـر سـازش مـن		ز ن دم کـه بـه حـمـمـه سـار رفتـی

ـاز آمـده ای ز دیـر یـارا		یـن ضـرفـه کـه رود بـار رفتـی

ز عـمـر دراز راز پـنهـان		کـردی همـه کشف ز ر رفتـی

هـرجـا بـه رخ تـو سـجـده کـردنـد		در کـعبـه چـه ز سـمـر رفتـی

ای تـرك ز تسـت تـرك دیـنـم		در تـرك بـه تـركتـاز رفتـی

حـز احـمـد یـار جـان سـحـو هـم

دل بهـر وی و جـان نـسـو از رفتـی

۲۵٤

ـگـار گـرچـه برحـم حفا کردی، وفا کردی		وگر در حق من حق حصد کردی، عطا کردی

ز نیش مار زلفت پیش زین درویش دل ریش است		دگر مار ژدها را چون رها کردی، چها کردی

ز زخم چشم شوخت بود چندین قتل عشّاقان — چرا از سرمه کردن کربلا کردی، بلا کردی
جهان را دام خود کردی به جور جادوی غمزه — کنون کز تیر مژگانت وغا کردی، دغا کردی
نـدانم چیست تقصیرم که از من رنج فرمودی — به فرقم چون شکایت بر قفا کردی، قفا کردی
نهانی از همه کس گوی عشقت را همی بازم — میان مردمان رسوا مرا کردی ،چرا کردی؟
به دام هیچ گیسو مرغ دلها قید صید تست — چو شهباز قوی سر در هوا کردی، هوا کردی
بـه قـول دشـمنـان آزار جـان دوستـان کردن — نه این کار از ره صدق و صفا کردی، صفا کردی
نپنـدارم کـدامین شوخ دادت این چنین شیوه — که از صلح ارچه اوّل مرحبا کردی، ابا کردی
جـمـال دلـفـروزت بـود مـخـفی از همه عالم — بـه مشتاقان که جلوه بر ملا کردی، صلا کردی

چـو احـمـد یـار را دیـدم ز جان دادن نترسیدم
بگفتم قرض یار از سر ادا کردی، به جا کردی

۲۵۵

بـگو ای عشق تـا بـا ماچه کردی؟ — میـان عـالـمم رسوا چـه کـردی؟
بـرون کـردی تـو آدم را ز فـردوس — بـگـو ای عـاق بـا بـابا چـه کـردی؟
بـه آن ایّـوب وصـابـر از سـرنـاز — بـه اسمـاعیـل و زکریّا چـه کردی؟
نـمـودی جـلـوهٔ رخسـار خـوبـان — بـرآن کُـه طور بـا مـوسی چه کردی؟
ز طـوفـان نـوحـه دادی بـا دل نـوح — بـه یـونـس در شـکـم دریا چه کردی؟
چـو یـوسف مـه رخـی در چـه فگندی — تـو احـوال زلیـخـا را چـه کـردی؟
ایـاز درگـه سـلـطـان مـحـمـود — شـه شـاهـان غلامی را چـه کردی؟
بـه وامـق از پـی لالـه عـذاران — بـلا عـذر از سر عـذرا چـه کـردی؟

۲۵۶

تو چون رخسار خود را غازه کردی | به جانم داغ های تازه کردی(۱)
شدی مشکل گشا از حلقهٔ میم | که ناگه از دهانت فازه کردی
زدی شمشیر و گفتم بارك الله | به فرقم لطف بی اندازه کردی
پریشان بُد ز هجرت دفتر دل | بحمدالله که در شیرازه کردی
شهیدان سر بر آوردند از گور | تو چون از حسن خود آوازه کردی
رها کردی چو تیر غمزه از کین | جگر را روزن و دروازه کردی

به احمد یار کن انجام وصلت
چو با او شور عشق آغازه کردی

۲۵۷

لبت گر کامران بودی، چه بودی؟ | حیات عاشقان بودی، چه بودی؟
دو عالم قیمت حسنش غلط بود | ازین چیزی گران بودی، چه بودی؟
انیس کنج خلوت درشب تار | خیال دلستان بودی، چه بودی؟
دلم از درد دوری ناتوان است | ز وصلت با توان بودی، چه بودی؟

اگر جانان به احمد یار گشتی
دلش بس شادمان بودی، چه بودی؟

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیهٔ این غزل درج است:
تو چون با غیر پیمان تازه کردی | دلم را داغ حرمان تازه کردی

۲۵۸

الهی باشی و صد سال باشی — به فر حشمت و اجلال باشی

زمانه چون غلامان حلقه در گوش — تو بر مسند به صد اقبال باشی

هر آن مطلب که خواهی از خداوند — از آن هم کامران فی الحال باشی

بود تا دور گردون را قراری — به نعمتهای مالا مال باشی

دل دشمن اسیر غم به هردم — تو با یاران خود خوش حال باشی

رخت روشن چو خورشید جهانگیر — ز چشم حاسدان لا زال باشی

خدا حافظ ترا از هر بلایی — زهر دردی سلامت حال باشی

بود عیش و طرب دایم نصیبت — به فرحت همه ماه و سال باشی

به هر کار تو احمد یار باشد
به حفظ حق به جان و مال باشی

۲۵۹

نگاری عشوه کاری شوخ و شنگی — کند هر ساعتی با حق به جنگی

سر انگشت رنگین کرده هردم — به خون عاشقان بس بی درنگی

کفش رنگین، دلش سنگین، رخش گل — دو چشمش چه [illegible]

به رخ غازه، به لب پان، کف حنایی — به چندین رنگ [illegible]

گشوده چشم و گیسوها گشاده — به یک کف ساغر و دیگر به چنگی

چو گوهر بس لطیف و نرم رویی — به بی رحمی دلش چون خاره سنگی

نباشد در جهان ظالم مثالش　　به بیشه شیر و در دریا نهنگی

بدادم در ره او بی تحاشا　　خرد، صبر و قرار و نام و ننگی

همی خوانم به احمد یار افسون

که آرم مار زلفش را به چنگی

۲۶۰

صبا آورد از دلبر سلامی　　و زو بسپرد این خوشتر پیامی

که بگذر از همه لذات دنیا　　نیابد هیچ کس اشتر به بامی

نخست ار نامرادی پیشه ورزی　　رسی آخر ز چرخ اخضر به کامی

خرد را دور کن گر عشق خواهی　　که دو تیغی نگنجد در نیامی

که مرد عشق باشد شاه مردان　　جهانش می شود قنبر غلامی

چو بگشایم سر زلف معنبر　　چگو تسبیح آورم صد سر به دامی

لب لعلم به احمد یار بخشند

اگر نوشد می احمر به جامی

۲۶۱

شکستم توبه را از شیشهٔ می　　که دیدم آبرو از شیشهٔ می

به هر جا شیشه ای از سنگ بشکست　　عجب سنگی که خست از شیشهٔ می

سیه بود از گناهان نامهٔ من　　بشستند آن همه از شیشهٔ می

زهی ساقی که از میثاق می داد　　به محشر نیز بخشد شیشهٔ می

لــب یــارم بــداد آن گــاه بوســه | کــه بــر لــب آمــدم این شیشــهٔ مــی
بــه چشــمم گشت دنیـا موج طوفان | چـو از خُـم شـد لبالـب شیشـهٔ مـی
بــرو ای پــارســا رو کـن بــه مسجد | کـــه مــن فــارغ نیـم از شیشـــهٔ مــی
گهـی ســاغر بــه دستم گه صراحی | گهــی خُــم بــر لبـم گــه شیشـهٔ مـی
کـجــا زاهـد چــه شد آن محتسب را | کـــه گیــرد لــذتــی از شیشــهٔ مــی
گــذارد متـقـــی پــرهیــز و تـقـوی | اگــر یك بــار نــوشـد شیشـــهٔ مــی

دریـــن مـــی روی احـمـد یــار دیـدم
خـــواص جـــام جــم در شیشـــهٔ مــی

۲۶۲

به رویت شوق مندم من تو دانی یا نمی دانی | ز حسرت درد مندم من تو دانی یا نمی دانی
گرچه مرغ زیرك بوده ام امّا به تقدیری | به زلفت در کمندم من تو دانی یا نمی دانی
مرا عمری است در عشقت شدم رسوای این عالم | به هرجا سر بلندم من تو دانی یا نمی دانی
به پیش قبلهٔ رویت به محراب کمان ابرو | ز تیرت سر فگندم من تو دانی یا نمی دانی
گر اینجا جلوه آرایند خوبان جهان یك سر | به جز تو کی پسندم من تو دانی یا نمی دانی
به وصل روی جانان کامرانی گر نمی یابم | ز نامت ارجمندم من تو دانی یا نمی دانی
به آن بی چون که از قدرت بسی چون آفریده او ست | تهی از چون و چندم من تو دانی یا نمی دانی
ز قول ناصحان رنجم ز طعنه مردمان عاجز | بری از وعظ و پندم من تو دانی یا نمی دانی
مده بارم بشو یارم بکن کارم که من زارم | بر این آتش سپندم من تو دانی یا نمی دانی

ترا خوانم ترا دانم ترا گویم ترا جویم
به احمد یار بندم من تو دانی یا نمی دانی

۲۶۳

دلا تا کی درین دنیای دونی کنی بر غرض خود کار زبونی
نمی فهمی که در راه شقاوت کنندت نفس و شیطان رهنمونی
نبری تا سرشان از ریاضت نمی مانند زین شیوه حرونی
چه حاصل زین تکلّم های بی سود که مشغول آمده با چند چونی
نگیرد دست تو تا دستگیری ز راه عقل و دین داری برونی
ز جام صاف آن ساقی وحدت بخور می تا شوی صافی درونی
چو احمد یار خواهی در همه کار
منه از حد شرعش پا فزونی

۲۶۴

هست از حسن خدا داد ترا زیبایی رخ خویش از کف مشاطه چه می آرایی
چه بلیناس و فلاطون چه ارسطو، لقمان یك نظر کردی و بردی زهمه دانایی
چه همه عابد و زاهد چه همه فاضل و عامل گشته از حیرت حسن تو همه سودایی
نقش قالین که بر بستر و بالین خفتند سر بر آرند خوش از خواب چو تو می آیی
مه و خورشید و ستاره همه در ابر شوند گر تو آن طلعت زیبا ز کرم بنمایی
برق سوزان شده از هجر بگریند سحاب تا تو کی جلوهٔ خوبی به جهان بگشایی

چه درختان و چه مرغان و چه حیوان و چه انسان
کرده بر احمد یار اند صفت گویایی

۲٦۵

ای عشق ندانم از کجایی | سلطان جهان و یا گدایی
گر باد شهی به ظلم معروف | ور فقر تمام بی نوایی
از حسب و نسب خبر ندادی | من از تو و یا تو هم ز مایی
از آب و تراب هم نه ای تو | وز آتش و باد هم جدایی
جفتی به سعادت و شقاوت | گه بوم شوی و گه همایی
عنقا منشی به لامکانی | هم آفت ارضی و سمایی
یا شیر و پلنگ و گرگ و فیلی | یا مار سیه به دل گرایی
یا دیو و فرشتهٔ عذابی | یا جن و پری و یا وبایی
هیهات رقیب را نکشتی | با هر که ز تست کربلایی
ویران کن شهر دل چو لشکر | غارت گر جان به دلربایی
عقل از تو گریخت و صبر و آرام | فهم و وهم از تو شد هوایی
از لطف (۱) کنی هزار جنّت | سوز همه دوزخ از [illegible]
ممتاز حقیقی و مجازی | گه دُرد دهی گهی [illegible]
گه مسجد و کعبه را نوازی | در دیر و [illegible] میکده در[illegible]
صد ساله توبه را فسادی | هم دشمن زهد و پارسایی

۱ـ در متن "وصل" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است

از تُست رموز عاشقانه | از ره کفر و دین بر آیی
ایمان منی و جان ما را | بخشندهٔ خوف و هم رجایی
چون باد صبا به گیسوی یار | برهم زده کار ما چرایی
بود از کرمت امید خوبی | این طرفه که عکس می نمایی
آن کیست که از تو دید نیکی | یا هر که رسیده ای، بلایی
اول به خودم بخواندی از مهر | در آخر چیست؟ بی وفایی
صد زخم زدی به جان عشّاق | کم تر ز تو رحم مومیایی

با احمد یار چون نباشی
با غیر چه رسم آشنایی

٢٦٦

الهی درد ما را کن دوایی | ز هرٔ دردی دلم را ده شفایی
به فضل خویش تقصیرم ببخشا | به هر حاجت قبولم کن دعایی
ز کار بسته حیرانم خدایا | تویی درمانده را مشکل گشایی
به عشق خود دلم را زنده گردان | که گیتی را نمی بینم بقایی
کرم فرما که نام تو کریم است | بده از نعمت غیبم عطایی
ز مهتاب رخم تابی به دل زن | که جان قربان کنم اندر بهایی

منم مشتاق دیدار گرامی
به احمد یار روزی کن لقایی

قطعهٔ تاریخ تکمیل دیوان احمدیار یکتا

به تاریخ دهم ماه محرّم — که بود آن روز عاشورا مکرّم

ز هجرت گر ترا خواهش شمار است — هزار و یک صد و هم سال چار است

که گشته ختم این روشن کتابی — نهادم بر وی از دیوان خطابی

هر آن دانا که خواند نامهٔ من — نگیرد عیب سهو خامهٔ من

ببیند گر دَرو حرف خطایی — به اصلاحش کند بر من عطایی

ز نیکان نیکی از دستور باشد — دلم از فیض شان مسرور باشد

ز احمد یار اندر روزگاری
بود پیش بزرگان یادگاری

••••••

از وهم کسی چه نکته راند | چون صفحهٔ نانوشته خواند
این جلوه نظر فریب هوش است | دل خون گشت و زبان خموش است
ما و من و تو که در شماریم | از هستی خود خبر نداریم
مستیم ز گردش نگاهی | افتاده به راه کج کلاهی
سر رشتهٔ عقل داده از دست | در عالم بی خودی سیه مست
درمیکدهٔ فنا نشسته | مینای درست دل شکسته
از ما خبر جهان چه پرسی | مینا عرش است وجام کرسی
در دیدهٔ مست باده آشام | ماند غیری به حرفی وجام
[ب۲پ] این چرخ زجاجی تهی دست | چون شیشه به دست شوخ بد مست
ارواح و عقول ونفس واجسام | از میکدهٔ خیال و اوهام
جوشیده بهم چو دُرد ورصاف | بر هستی خود چرا نه لا فند
این مینار را شکستنی نیست | ما را از بند رستنی نیست
آزاد ازل ابد ندارد | در معرض این وآن چه آرد
زاریم دربن طلسم بسته | زآزادی وقید باز رسته
از چشم یقین ببین کماهی | بیرّیم ز ذات لاتناهی
ذاتی که منزّه از صفات است | این جمله صفات عین ذات است
پاك است جمال بی مثالش | خون گشته نزاکت از خیالش
رنك آمیز است وساده از رنك | با آن همه جلوه های بی رنك
شوخیش ز قید رنك جسته | از عالم حُسن برون نشسته
رخش از درکش چه بهره یابد | آن جلوه که رنك بر نتابد

خود عالم و خود برون عالم | اندیشه کر است و عقل ابکم
بیرون و درون ز مغز تا پوست | در هر چه نظر کنم همه اوست
فرقی نبود ز جزو تا کل | خواهی گل باش، خواه بلبل
[ب۳ر] از کثرت وحدت آشکاراست | رنگ و گل و بو همه بهار است
یکتا همه جرأتی، حذر کن | ای ذرّه به عجز خود نظر کن
دلبر شوخ است جلوه طنّاز | خون گشته ز هیبتش دل راز
پی کرده رهش ز کنهه ذاتش | پر کرده نه ما و من صفاتش
در اوج [فلك] مشو پر افشان | زین جاده عنان دل بگردان
بر ذروهٔ او پرید نتوان | جز گم گشتن رسید نتوان
از هیبت آن مقام اعلی | پر می ریزد شکوه عنقا
این ورطه شکن طراز پیچ است | جز غرقه شدن نتیجه هیچ است
این گل عاری است از شمیدن | دُور است ز راه و رسم دیدن
بویش دارد چو خویش را پاس | آمیخته شد به گل دلم بس
گر نکهت آن رسد به بیرون | از مغز خرد فرو چکد خون
هشدار که شوخیش غیور است | اندیشهٔ او ز عقل دور است
بر دیدهٔ دون ز جوش غیرت | بازش زده قفل و مهر حیرت
جز خاموشی ز ما چه آید؟ | ز صمت و صد [illegible]!
ای مغلطهٔ خیال و بینش | [illegible] آفرینش
[ب۳پ] از تُست هر آنچه در جهان است | ذات تو محیط جسم و جان است
حُسن تو شکفته جلوت کل | صحرا صحرا چمن چمن گل

باغ حسنت که رنگ رنگ است | یك برگ گلی ازو فرنگ است
مست چمنت صبا نشسته | صد شیشهٔ بوی گل شکسته
از برق غمت چمن جفاکش | خرمن خرمن بهار آتش
گل از تیغ تو زخم کاری | افتاده به لخت دل شماری
سوسن با نام عشقت آموخت | الکن گشت و سیه شد و سوخت
نرگس همه تن نگاه حیرت | از شبنم ریزد اشك حسرت
سنبل ز جنون آتش آلود | رنجیرستان آه پر دُود
تا سرد شد از غم تو خسته | آهِ سردی است رنگ بسته
برق از عشقت طپان به هرسو | ابر از تو جگر چکان به هر کو
ای ساقی بزم دشت و گلزار | مست از می جلوه ات گل و خار
در صومعه از تو وجد و دستان | درمیکده های و هو زمستان
هر جا که نظر کنم در آنجا | هنگامهٔ شورتُست برپا
اشیا همه موج بحر ذاتت | تکرار تجدد صفاتت
[ب ٤ ر] هر ذرّه به چشم مرد هشیار | جامی است جهان نمای دیدار
آن دل که شراب عشق نوشید | جُز از تو ز غیر چشم پوشید
یکتا چو زجام عشق مستیم | دیوانه سر و جنون پرستیم
بی خود گشتن رهِ دل ماست | هر جا رفتیم منزل ماست
اینها همه کاروبار عشق است | نیرنك جنون بهار عشق است
عشق است فسون رنگ پرداز | صبّاغ هزار گلشن راز
هر شعبده را خیال بازی | هر معرکه را چمن طرازی

گر دفتر صنع بر گشاید　　صد گونه شگفت وا نماید

حسنی که به دلبری تمام است　　با چندین رم به عشق رام است

از جوش جنون چو گل کند داغ　　حسن آید بهر سیر آن باغ

من سر تا پا ز عشق باغم　　گلزار جنون بهار داغم

با جلوهٔ دوست هم نشینم　　گلزار سرشک [illegible]

بینم ز فروغ حسن بی چون　　هر لحظه تجلی دگرگون

روزی چو خیال می پرستان　　رفتم بی خود به سیر بستان

ما شاء الله بوستانی　　صد قافلهٔ رنگ و بو جهانی

[ب٤پ] باغی همه تن ز گل جگر پوش　　یک عالم لخت دل در آغوش

آتشکدهٔ بهار لاله　　میخانهٔ صد جهان پیاله

در هر طرفی شقایق مست　　در دست ایاغ و رفته از دست

سنبل ز کلالهٔ شکن گیر　　در پای جنون فکنده زنجیر

ریحان به شکنج جعد مشکین　　پیچیده هزار نافهٔ چین

در صحن چمن نسیم گل خیز　　از بوی بنفشه لخلخه ریز

رعنا به هزار جلوهٔ ناز　　با شوخی رنگ خود نظر باز

سوسن به کنارهٔ لب جوی　　افکنده زبان چه نشسته [illegible]

نرگس در باغ چیده یک سر　　سر مستی [illegible]

گویی گل های عشقه پیچان　　[illegible]

سبزه به کنار [illegible]　　نو رسته چو خط عارض یار

هر صحن شکوفه تا سر دوش　　چون سیم [illegible]

هـر شـاخ چـو غـنـچـهٔ شـر رخند | از پـارهٔ لـعـل دل حِـلـی بـنـد
بـر سـطـح چـمـن ز ارغـوان زار | گـرد آمـده فـوج ابـر خـون بـار
از شـعـلـهٔ رنگ خـویـش خون بـار | چـون مـی شـد و مـی چـکید بر خـار
[ب٥ر] در آتشـگـاه ایـن گـلستـان | هـر طـاؤسـی شـرر بـر افشـان
هـر لـحـظـه کـباب گـشتـه بـلبـل | از رنگ فـروغ شـعـلـهٔ گـل
بـر شـعـلـهٔ جـلـوه سـرو رعـنـا | چـون آتـش سبـز رنگ صهبـا
آشـفـتـهٔ عشـق بـیـد مـجـنـون | بـر لیـلـی سـرو گـشتـه مـفتـون
از بـس کـه چـنـار اوج پـیـمـود | بـر پـایـهٔ عـرش دسـت مـی سـود
از رنگ شـفـق نـگـار مـی بـسـت | پـیـرایـهٔ صـد بـهـار مـی بـسـت
رنـگـیـن قـصـرش نـگـار گـل پـوش | مـانـنـد پـری گـشـاده آغـوش
حـوضـش ز صـفـای مـوج هـردم | مـی شسـت ز دل کـدورت غـم
آب بـحـرش زلال تـسـنـیـم | بـر صـفـحـهٔ سبـزه جـدول سیـم
از نـور صـفـا خـط خـیـابـان | چـون مـدّ نـگـاه اهـل عـرفـان
عـکـس گـل ولالـه زار یك دسـت | آتـش بـه هـوا زد و شـفـق بست
ابـر آمـد راز سـیـنـه ریـشـان | شـمّـاسـی عشـق مـوپـریـشـان
در دسـت گـسـتـه سلك گـوهـر | هـر دانـه سـرشك دیـدهٔ تـر
غـلـطـان غـلـطـان چـو طفل چالاك | مـی آمـد تـا بـه مـرکـز خـاك
بـرق آمـد و آتـشـی بـر افـروخـت | از شـوخـی طـرز جلوه دل سوخـت
[ب٥پ] قـوس قُـزح از فـریـب نیـرنـك | مـی بـسـت طـلـسـم نـقـش ارژنـك
مُـرغـان چـمـن ز لـطـف آواز | در مـحـفـل شـوق ارغـنـون سـاز

خوش موسم و طرفه مرغزاری	ابری، برقی، گلی، بهاری
من بودم و گل در آن گلستان	با زمزمهٔ هزار دستان
می گردیدم چو شور بُلبل	هم پای نسیم و نکهت گل
هر سبزه که در نظر نمودی	رنگ از دل پر الم ربودی
هر گل که به خنده لب گشودی	در عیش و نشاط بر فزودی
رنگینی جلوه های تر دست	در پای نظر نگار می بست
دل بی خود و دیده مست می شد	از هر رنگی ز دست می شد
در کُنج نشیمنی نشسته	صد رنگ خیال نقش بسته
بر صفحهٔ آن بیاض رنگین	گردید نگاه فکر گلچین
پی می بردم به صد تأنّی	از نکهت گل به نقد و معنی
می خواندم شرح زلف و کاکل	از خط شکسته بست سنبل
گفتی با غنچه گره تکرار	وا می کردم گره ز گفتار
گه با مرغان به نغمه خوانی	گاهی با سبزه همزبانی
[ب٦ر] می فکندم به پیش بلبل	طرح غزلی به وصف هر گل
زین سان بودم به خاطر شاد	در قید طرب نشسته آزاد
ناگه به سرم چو بخت فیروز	شد طالع نیّری [illegible]
حسنی کز وی نقاب می سوخت	ز[illegible]
از مهر تجلّیش به یک بار	گ[illegible]
زین پرتو آن جهان جهان نور	شد صفحت دل [illegible]
معشوقه با هزار خوبی	زیبا سروی به [illegible]

تـو بـاوهٔ گـلشـن جـوانـی — سـرمـایـهٔ عیـش زندگـانـی
آیینـه بـری صفـا بـه دوشـی — پـالـغـز بـه گـاهِ عقـل وهـو شی
سـر جـلـوهٔ خیـل شـوخـی حـور — بـرشـعـلـهٔ بـرق آتـش طـور
نیـرنك ادا چـمـن چـمـن نـاز — بـا شـوخـی حسن خـویـش گل بـاز
بـر خـرمـن دل ز چشم خـون ریز — بـرق افشـان غـمـزهٔ شـرر ریـز
طـرز نـگـهـش ز خـوش ادایـی — خیـل رم آهـوی خـطـایـی
مـژگـان سیـه صف بـلاخیـز — بـر قـلـب دل آمـده جـلـو ریـز
از شـعـلـهٔ عـارض فـرنـگـش — ریـزان عـرق بـهـار رنـگـش
[ب٦پ] آن ابـرو و آن عـذار رنـگیـن — طـاقـی و نـگـارخـانـهٔ چین
از دانـهٔ خـال دردل زار — صـحـرا صـحـرا گُـل جنـون کـار
یـاقـوت لبـش ز شـوخـی رنك — بـرك گـل بـرق شـعـلـه نیـرنك
از تـنـگـی غـنـچـهٔ دهـانـش — تـنك آمـده رنك بـرك پـانـش
دنـدان ز صـفـا و در صـفـا پـوش — از رنك مسـی بـه شب هـم آغـوش
گیسـوش بـه چشم حیرت آلـود — وحشـت زده مـوج عـنـبـرین دود
هـر مـوی شـکـن طـراز پیـچـان — غـارت گـهِ رم غـزالان
پستـان چـو غـزال شُـوخ دیـده — سـر از تـه پیـراهـن کشیـده
تـا بـی دیـدم مـگـر کـمـر بـود — یـا پیـچـش رشتـهٔ نـظـر بـود
بـاریك میـان نـازك او — پیـچـد ز نـگـاه گـرم چـون مـو
قـدش بـه نـظـر بـه گـاه رفـتـار — نـاز افشـان جـلـوهٔ سـرو گـل بـار
هـر جـلـوهٔ رنك رنك طـنّـاز — از شـوخـی بـس کـه پـرتـو انـداز

مانند فروغ دَور فانوس | بر گردش بسته چتر طاؤس

از دیدن آن بهار مستی | گشتم بی خود ز رنگ هستی

بی هوشی بس که اُشتم کرد | چشمم راه نظاره گم کرد

[ب۷ر] دل در آغوش رعشه پاشید | سودا زدهٔ جنون پری دید

جان و دل و دیده رفت از کار | حیرت ماند و سکوت دیدار

لختی بوده دران توهم | چون قطره به چاه بی خودی گم

دیو سگی آخرم مدد شد | یک ناله به ده کشید و صد شد

القصه چون به رشتهٔ آه | آورد مرا برون از آن چاه

جرأت و کرد عقده از کار | گردید زبان کلید گفتار

یاقوت فشان سرشک خونین | بردم به نیاز آن بت چین

چون خاک قدمش به دیده رفتم | از روی نیاز و عجز گفتم

کای جان و دل و روان دیده | مانند تو چشم کس ندیده

حیرت هوشم ربوده از کار | آیینهٔ دیده بسته زنگار

دل در غم موج شعله غرق است | از جوش طپش بهار برق است

از لعل لب ملاحت آمیز | یک ذرّه نمک به زخم دل ریز

بر گو ز کدام دودمانی | جانی، عمری، دلی، روانی

ای برق نژاد شعله زاده | [illegible]

گم کرده ره بهشت حوری | [illegible]

[ب۷ب] از [illegible] تو پری زاد | [illegible]

گویی قمر از زمین دمیده | یا زُهره ز آسمان جهیده

یاهول قیامت است دل خون	خورشید آمد فروز گردون
آن برق پری نژاد سرکش	گلشن گلشن بهارآتش
بهر دل من زلطف گل شد	قاتل نگهش به دیده مل شد
یاقوت لبش ز مهربانی	زد موج تبسُّم نهانی
از غنچهٔ گل فشان سخن کرد	خارستان دلم چمن کرد
می ریختی از لب سخندان	جانی دیگر به قالب جان
گفت ای حُسن ناتوان سرکش	فهمیده قدم بنه در آتش
کین جلوهٔ دلفریب رنگین	برقی است به خرمن دل ودین
هر چند که در نظر بهشت است	لیك آتش گرم دل سرشت است
هر دل که درین چمن رسیده	جز داغ جگر گلی نچیده
زین شعله شد ز غرب تا شرق	می لرزد ماه و می طپد برق
از نام ونشان من چه پرسی	می پاشد ز هره، عرش و کرسی
ذاتم نوراست و حسن نامم	در شیوهٔ دلبری تمامم
[ب۸ر] من شاهم و دهر کشور من	ملك دو جهان مسخّر من
محبوب جمیع کاینانم.	مرغوب بود همه صفاتم
جان را به من است نسبتی خاص	دل از شوقم چو شعله رقّاص
من خواجه وعشق بندهٔ من	از طاق نظر فکندهٔ من
در هر سری از من است سودا	در هر دلی از من است غوغا
در جلوه منم ز گردش رنك	طاؤس شرر فشان نیرنك
در طیب منم دماغ پرور	خاك ره من عبیر و عنبر

چون شعله ز برق نغمه جستم — بر پا ز طلسم رنگ بستم

بر چهرهٔ گُل رُخان خندان — از نشرِ عَرق کنم چراغان

در نُطق سخنوران حیاتم — در لعل شکر لبان نباتم

در خال بتان سواد رنگم — در عارض گُل رخان فرنگم

در ابروی مه وشان دم تیغ — در کل مِهر طلعتان میغ

در جوهر غمزه خنجر تیز — در نوك مژه سیاهان خون ریز

در موجهٔ زلف عنبرین پیچ — در موی میان دلبران هیچ

در قامت سرو جلوه جانم — عمرم، روحم، دلم، روانم

[ب۸پ] در هر نفسی منم ز نیرنگ — لطف و نمك و نزاکت و رنگ

اندر نظر تو هر چه زیبد — حسنی دارد که می فریبد

حسن است که شمع را بر افروخت — پروانه نثار او شد و سوخت

حسن است که برده دل ز بُلبل — در پردهٔ رنگ شعبهٔ گل

حسن است که گشت یوسف آرا — زد برق به خرمن زلیخا

حسن است که شد ازو شکر ریز — لعل شیرین به کام پرویز

فرهاد ز حسرتش به ناکام — از بادهٔ تلخ مرگ زد جام

از سایهٔ حسن جلوه پیرا — سر سبز چو سرو گشت [illegible]

تا زد نقشی برو شبیخون — آشفت چه [illegible]

حُسن است کزو شکفته شد باغ — گل [illegible] و لاله [illegible]

این شعبه که خشك و تر گرفته — بر هر خس و خار در گرفته

از رنگ می به جام دارد — در دهر بهار [illegible]

این شعلهٔ زر که مشت خاك است　　از برق حسان این مغاك است
در برکش لذتی سرشتم　　برناصیه اش خطی نوشتم
از دولت حُسن روح رس شد　　بال پرواز هر مگس شد
[ب۹ر] طالع که ز حُسن ساز واراست　　در عالم تازه روزگار است
هر ابله از و غریق سر شد　　آلودهٔ زیور و گهر شد
شاهی که هلاك تاج و تخت است　　یك مرده تخته بند بخت است
هر جا حُسن است بی تکلُّف　　شاهنشه عالم تصرُّف
هر جلوه که مظهر کمال است　　آیینهٔ پرتو جمال است
یك حسن بود ز جمله دلبر　　لیکن هر جا به رنك دیگر
تو گم شده ای ز راه وحدت　　در بو قلمون بهار کثرت
نشناخته ای ز خویش تا غیر　　در عالم دیگری سُبك سَیر
تار نگهت ز وهم خَذلان　　آشفته چو کاکل پریشان
یك بین نشدی ز روز اوّل　　گشتی هم چشم و چشم اَحْول
هر رنك جدا جدا شناسی　　خوش معرفت و خدا شناسی
گه سوسن و گاه لاله گوشی　　گه شیشه و گه پیاله نوشی
بلبل خوانی که مشت پر نیست　　گل خون فسردهٔ جگر نیست
ای پی به غلط برنده هشیار　　سر رشتهٔ معرفت نگهدار
دل در پی این و آن میفکن　　این هم ز من است و آن هم از من
[ب۹پ] محتاج من است هر که باشد　　عشقم همه را جگر خراشد
عالم همه بر من است مفتون　　دلها همه از من است پُر خون

با آن که همه شراب نابم	لیك از پی جُرعه ای کبابم

دردی است مرا چو دشنه قاتل	گلبرك تراش اخگر دل

پامال غم جگر فشارم	افتاده به آه و ناله کارم

چون ابر در آب دیده غرقم	آتشکدهٔ بهار برقم

دل بر درمن نگار سفّاك	از نقش و نگار دامنش پاك

بی رنگ بود فروغ ماهش	رنگ است غبار خاك رهش

شاهنشه جلوه گاه لاهوت	اورنگ نشین ملك ناسوت

از لخت جگر چمن طرازی	از عشوه و ناز بی نیازی

حسن است ز حسن ها زبردست	هر جلوه به پیش جلوه اش پست

زان مهر جگر گُداز خاور	در لجّهٔ آتشم شناور

هر چند مُقرّب حضورم	با نزدیکی ز قُرب دورم

و مهر، منم ز پَرتو او	در فرغ میس به صس کس رو

زین منزل وهم پیش بگذر	بگذار مرا ز خویش بگذر

[ب ۱۰ ر] ین دعوی عشق با منت چیست؟	شناخته ای که دمرت کیست؟

بشنس ورا همه نظر باش	از دیده خیال عیسر تر ش

جان می خواهی ز تن برون باش	از کشور ما و می برون ...

ی شیفتهٔ نیستی به یك حال	حوش گم شده [illegible] رد مس

روحست چو پری بشیشهٔ ای دل	[illegible] گل

روزی که ز خود سفر گزینی	با شاهد وصل همنشینی

آن شور چه گل قیامت چیس	معشوق سرشت عاشق ایس

چون حرف جگر چکان ادا کرد　　در دل غم دلبرش رها کرد
بد مستی شوق مجلس آراست　　از شیشهٔ دل ترنگ برخاست
برجست چو شعلهٔ شفق پوش　　فوارهٔ آه آتشین جوش
نیسان شد و ریخت نشر گوهر　　هر قطره حریف آب کوثر
شد سر تا پا ز حد و دستان　　گلدستهٔ برق آتش افشان
وحشت وحشت زمن رمیدی　　حسرت حسرت دلم چیکدی
او از سر ناز چیده دامان　　می رفت چو عمر من خرامان
برقی شد و از نظر نهان شد　　بر خرمن دل شکر فشان شد
[ب۱۰پ] هر چند که در پیَش دویدم　　جز نقش قدم گُلی نچیدم
وا مانده دل و من ستمگار　　گشتیم حریف نالهٔ زار
از رنگ به رنگ خون دل پاش　　شد مژگانم چو کلک نقاش
فریاد ز حُسن بی وفا رنگ　　گه بر سر صلح و گاه برجنگ
هیات ز حُسن سحر پرداز　　هم چاک دل است وهم رفو ساز
زین یک دم بیشتر چه دیدم؟　　گل از چمن نشاط چیدم
ابر و گل وسبزه و لب جو　　زلف و رخ وخال وچشم وابرو
مینای طرب سحاب گل بار　　با گوهر قطره های شهوار
بر آتش لاله آب می زد　　بر چهرهٔ گل گلاب می زد
آن گلشن و آن هوای دلکش　　برمن گردید آب، آتش
آن عیش چه شد کدام سو تاخت؟　　وین غم ز کجا علم بر افراخت؟
در یک دم وصل وهجر دیدم　　زین هر دو به مدعا رسیدم
معلومم شد که جز یکی نیست　　با این سخنم یقین، شکی نیست

یک جلوه به دهر کارفرماست — هر جا که نظر کنم تماشاست

غیری نبود درین میانه — ماییم درین میان بهانه

لله الحمد کاین گلستان — گردید طرب فزای بُستان

بی رنگ طلسم دل شکسته — کین نقش و نگار رنگ بسته

صد حیف پری به دام کرده — "گلدستهٔ حسن" نام کرده

بس نامهٔ من ز روز اوّل — با مُهر قبول شد مسجّل

خوش حاسد سنگدل بیفشرد — در باطن سنگ چون شرر مرد

مثنوی هیر و رانجها

بسم الله الرحمن الرحیم

[ص ۱] آن زبانی که موجهٔ خون است   شعلهٔ نور حمد بی چون است

نفس از نام او کبوتر مست   ذکر یا هو ز بوده اش از دست

هر دمی کز دهان برون آید   باب او را طلسم بکشاید

عشق را موسم بهار آراست   از دل و داغ لاله زار آراست

ز خیالش که فصل نیسان است   مژه ابر است و اشک باران است

ناله یک نغمه زیر بمبل او   دود دل طُره ای ز سنبل او

دل پُر خون گلی ز بُستانش   آه یک سرو از خیابانش

دیده غربال خون دل بیز است   مژه ها شاخ ارغوان خیز است

هر دلی کز غمش پریشان است   از طپش سحن برگ ریزان است

چرخ سرگشته ای ز سودایش   بسته زنجیر کهکشان پایش

جگر مهر را چنان بشکست   که شرار کواکب روی [illegible]

[ص ۲] نازنین دیده تیغ مژگانش   دیده یک [illegible] حیرتش

[illegible] شگفته گرد بی سرو که   [illegible] سرپیشان مُو

آتش از سوز عشق سوخته جان   شُعله [illegible] وحدتش ق دست افشان

[illegible] را تا غبار غم پیچید   رنگ آیینهٔ فلک گردید

رعد آهی به جان رسیدهٔ اوست — برق یك بسملِ طپیدهٔ اوست
دشت یك سینه جای جولانش — محشرِ داغ لاله زارانش
کوه یك خرقه پوش خاموشش — می حیرت گسار مدهوشش
ذرّه ها در هوای او رقصان — همچو طاؤس مست چرخ زنان
همه اشیا گواهِ وحدتِ او — معترف هر یکی به قدرتِ او
خس وخاشاك وسر وسبزه وگل — پی اثبات ذاتِ او بلبل
بحر سر تا به سر بیان گشته — موج حمله به تن زبان گشته
نیست بی ذکر او اگر کاه است — این سخن قول جمع آگاه است
هر گیاهی که بر زمین روید — وحده لا شریك له گوید
وحدتش از دویی گسیخته است — حسن یك رنگ جلوه ریخته است
تا نگه بر زند چمن بیند. — گلُ و نسرین و یاسمن بیند
[ص۳] ناز داده ز رنگ بویش گل — سایه پرورده طرّه اش سنبل
گلشن از عکسِ او دلِ مجنون — نقش بند خیالِ بوقلمون
هر کجا حسنِ او چمن خندد — مژه گلدستهٔ پری بندد
دیده را دعوی انا الشرق است — هر نگه موج شعلهٔ برق است
جلوه اش دیدم و ز دست شدم — عندلیبِ چمن پرست شدم
خواجه معذور مست می آیم — مست بزمِ الست می آیم
گر بلغزد زبان بگاه سخن — همه تن گوش باش وطعنه مزن
بادهٔ عشق پُر زبردست است — هر که بوی شنید بد مست است

اشکم از دیده مست می غلطد | شیشه ام در شکست می غلطد

به دلم هجر او فغان داده | شعله را سوختن زبان داده

از نسیم غمش ز اشک مدام | دیده ریزد شگوفهٔ بادام

آن طرف غمزه و تشاغل ناز | این طرف سوز داغ عجز و نیاز

جرس یک دسته چون صدا آرد | از دو سو عشق نغمه ها دارد

آن نگاه سیاه مست کجاست | شیشه آمادهٔ ترنگ رساست

شیشه گفتم دلی که خون باشد | خم می خانهٔ جنون باشد

[ص ٤] غمزه کوتا به دشنهٔ خونخوار | بشگفاند ز لخت دل گلزار

از جگر آه گل فشان آید | بلبل ناله در فغان آید

چه کنم دلبر تغافل خوست | نرگسش مست ناز عربده جوست

چه شود گر تبسم شیرین | مژه بندد بشکر [illegible]

گر نماید اشارهٔ ابرو | زان سیه تاب تیغ آتش خو

جان ز شادی نثار او بدهم | سر به جای کفه سر بدهم

قطرهٔ خون که بر زمین ریزد | بسرد و شرر فشان خیزد

چه بود عشق باد فصل خزان | حشر گل برگ لخت دل ریزان

یا بود عشق خون فصل بهار | دل فسرده را کند [illegible]

چون نسیم صبا اگر تازد | سینه ها [illegible] سازد

شور و گر نمک فشان گردد | زخم دل محشر فغان گردد

قلزم عشق موجهٔ خون است | دل یک قطرهٔ اشک جیحون است

هـر کـجـا عشق جلوه آرا شـد ذرّه شـد دشـت قـطـره دریـا شـد

عشـق چـه بـود ؟ مـصوّرِ نیرنگ نـقـش بـنـدِ خیـال رنـگـا رنگ

حسـن را دسـتـه بـنـد گـل گـردد عشـوه را مـوج کیف مُـل گـردد

[ص٥] لـعـبـتِ آتشیـن تـراشیـده بـر سـرش گـل ز بـرق پـاشیـده

آن یـکـی را لـقـب نـموده نـگـار دیـگـری را خـطـاب عـاشـقِ زار

شـمـع را کـرد دلبـرِ سـرکـش شـعـلـه قـد سرو گـلشنِ آتـش

عشـق پـروانـه تـا عیـان گـردد گـرد او گـشتـه جـان فشـان گـردد

بـلبـل از عشـق گـل فـغـان دارد نـگسـلـد نـالـه تـا کـه جـان دارد

حسن عشق اسـت جلوهٔ یك ذات پـرتـوِ زان تـجـلی اسـت صـفـات

حسـن مطلـق چـو جـلوه آرا شد شـوق طـوفـان جـوش دریـا شـد

خـواسـت تـاحسنِ خویشتن بیندِ گـلبـن گـلشـن وچـمـن بیـنـد

سـاخـت آیـنـه محـمـد نـام دیـد در وی جـمـالِ خـویـش تمام

وه چـه عـکسـی بـه دلبری چالاك صـدر آرای مـسـنـدِ لـولاك

دُرِّ دریـای حسـنِ بـی رنـگـی بـرقِ ابـرِ خیـالِ نـیـرنـگـی

قـطـرهٔ صـاف سـرخـم هستـی صـد جـهـان نشـه ریـزشِ مستـی

بـتِ بتـگـر فـریـب طـنّـازی از گـلِ لـخـتِ دل چـمـن سـازی

پـرتـوِ آفتـاب جـلـوهٔ ذات رقـص آمـوز مـحشـرِ ذرات

رنگ آمیزی حسن و عشق

حسن وعشق است یك گلِ رعنا هسـت گیتـی ازین دو رنك بـه پـا

[ص٦] حسن چون برق در درخشیدن　　عشق محوِ گلِ شرر چیدن

نیست خالی فضای هفت اقلیم　　که نیابی زحسن وعشق شمیم

در عرب قیس و در عجم فرهاد　　عشق از جورِحسن در فریاد

هند چین و فرنگ و نو به وروم　　نیست زین دولتِ ابد محروم

سر زمینی که عشق را باب است　　کشورِ حسن خیز پنجاب است

بیشتر عاشقانِ معشوقان　　همچو بید ومثال سروعیان

زین چمن رسته رخت بر بستند　　از غم در دو داغ وارستند

زان همه هیر رانجها ممتاز اند　　در جدل گاه عشق سر باز اند

قصّهٔ آن دو بی دلِ مدهوش　　می کنم شرح گر به سعزد هوش

در بیان وصف پنجاب

اوّلاً کلکِ گل فشان تحریر　　وصفِ پنجاب می کنند تصویر

سخن ابرِ بهار نیرنگ است　　صفحه گل موج جلوهٔ رنگ ست

صفتش را که گل زبان گردد　　نطق باغ ارم فشان گردد

تا به گلگشت وصفِ او ردگام　　گشت گل برگ تر زبان درکام

از پی نقش رقم خستن در بر　　حرفها مشک نافهٔ دفتر

[ص٧] لفظ گلدسته بند شعشهٔ نور　　سطر سنبل طراز طرهٔ حور

وه چه کشور طراز چین وچه گل　　گلستان [illegible]

مزرعِ حسن و دشت محبوبی　　گشت [illegible]

از هوایش که روح را جان است　　زندگی زنده کردهٔ آن است

زان هوا هر تنی که دید فتوح　　تا ابد زندگی کند بی روح

بـرده آبـش گـرو ز آبِ حیـات — زهـر جـان گیـر رنج مرگ ممـات

هسـت هـر گـل زمینِ آن اقلیـم — پـاك و روشن چوری و دستِ کلیم

از زمینـش هـر آنچـه رسته برون — همـه حسن است وعشق سوز جنون

نـه زراعـت بـود در آن کشـور — شـوق مـا بعـد هـر طرف یك سر

گـندمِ او کـه رسته از خاك است — محشـرِ خوشـهٔ دلِ چـاك اسـت

گُنجـدش خـال عارض یار است — کـه بـه دل دانـه اش جنون کار است

گـر چـراغِ نظـر بـر افـروزی — در شـرر زار سـر شفـش سوزی

هـر طـرف چاه و چرخ دولابی — نـغـمـهٔ گـریـه اشك بی تـابی

کوزه هـایـش قـطـار بسملها — خـون چـکـان مسلك مُهرهٔ دلها

پـنـج دریـا چـو پـنـجـهٔ احسـان — سیـل سیـم و زراسـت در طغیـان

[ص۸] شهـر و ده بـاغ خرّم و دلکـش — از گُهـلِ حُسـن گـلشـنِ آتـش

همـه جـا خـاك عشق بیختـه اند — گـردهٔ رنك حسـن ریـختـه انـد

هر طرف حسن وعشق را ماواست — هـر دهـش گلبنِ گلِ رعناسـت

گرچـه هـر گوشه اش طرب خیز است — از مـی شـوق جـام لبـریـز اسـت

لیك لاهـور مـصـر محبـوبی است — یوسف ستـانِ عـالـمِ خوبـی اسـت

شـرفـش داد آن قـدر رفـعـت — کـه بـه شانـش نمی رسد شوکت

از بـلـنـدی گـذشـت پـایـهٔ او — نـه فـلك پسـت زیـر سـایـهٔ او

از صـفـا لـوح سینـهٔ ابـرار — صـدق جـنسِ دوکـان هـر بـازار

صبحِ صـادق کـه مطلعِ نور است — یـکـی از کـوچـه هـای لاهور است

آسـمـان گـنبـد نـمـودارش — کهـکشـان رستـهٔ ز بـازارش

[ص ۱۰] پُـر ز کـالای عشق بـازارش — جـمـع سـودائیـان خـریـدارش
صوفیـان نـو گـروه حق جویـان — همـه یـا عشق یـا جنون گویـان
گـر مـغـنّیـش نـغـمـه انگیزد — از لبـش بـرق آتشیـن خیـزد
چـه بـگـویـم ز وصفِ آب وهـوا — اشك آب وهـواش آه رسـا
هسـت هـر بوسـتانِ آن کشور — پـر ز گُـل لیك پـاره هـای جگر
لالـه اش غیـر چشم پر خون نی — نـخـل هـا غیر بید مـجنون نی
چمنش را نه گل نه ریحان است — هر چه زو رسته عشق پیچان است
بلبلش اشك خون چکان کباب — شیونـش داغ و سوز وچنگ رباب
سر زمینی ز عشق بوقلمون — همـه نیرنك و درد وسوزِ جنون
مـالكِ مُـلك وحـاکمِ آن شهر — سـرورِ شهـر بـر گـزیـدهٔ دهـر
صـاحـبِ دولت وخزینه وجاه — از رهِ و رسـمِ سـروری آگـاه
عـادلِ نیك رای و بـا تـمکین — نعصفتـش آبیـارِ گـلشن دین
عـدد لشـکـرش ز خـدا فـزون — چـون هـجـومِ کواکب گـردون
مـرزبـانـانِ کشـورِ دیـگـر — هـمـه منقـادِ حکمِ او یکسر
در سخـا رشك فصلِ نیسان بود — دسـتِ او پُـر ز گـوهـر افشان بود
[ص ۱۱] هـر گـدا را ازان کـرم گستـر — دامـن وجیـب پُـر زرد گـوهـر
بـا همـه جاه ومـال نصفت جود — چـار گـوهـر ز نسلِ پاکش بود
لیك چـارم بـه بـاطن وظـاهـر — در ربـاعـی چـو مـصـرعـهٔ آخر
رانجهـا نـامی به حسن وخوبی طاق — هـمـچـو خورشید شهـرهٔ آفـاق
نـازنیـن لـعبتـی پـری زادی — در فـن دل ربـودن اُستـادی

نوجوان سرو گلشن خوبی | همه تن رشک جنت و طوبی
نونهال شگوفه صد گلشن | رو چمن، مو چمن، کرشمهٔ چمن
برق گلبرگ ریز شعلهٔ نار | از ادا شوخی‌اش به خود گل بار
لب لعلش فروغ شعلهٔ گل | دهن و خنده رشک غنچه و گل
دُر دندان آن پری پیکر | در صفا برده آب از گوهر
شفقی چهرهٔ درخشنده | برق در چشم دیدن افگنده
پرتوش موج برق آتشبار | لیک از تاب رنگ آن رخسار
آن چنان گونه‌اش تباه گشته | که ز بس سوختن سیه گشته
صف مژگان قطار دشنهٔ تیز | همه آماده از پی خون ریز
چشم مستش غزال دم اندیش | می کند وحشت از سیاهی خویش
[ص۱۲] نگهی شعله خیز شیشهٔ می | عشوهٔ دور جام پی در پی
غمزه الماس ریز طاقت ها | خون چکاننده ز جراحت ها
[illegible] ز جلوهٔ چمن پرور | سرو گل ریز شوخی و [illegible]
چه بگویم ز حسن بی شانش | حور زاده غلام [illegible]
با چنین حسن و با چنین خوبی | با چنین دلبری و محبوبی
آتش عشق در نهادش بود | شوق دیرینه خانه زادش بود
دلش آهوی وادی وحشت | دیده [illegible]
شور وحشت ز ظاهرش پیدا | [illegible]
ضبع زه خورده‌اش منافی دهر | دوست با روستا و دشمن شهر
فارغ از راه و رسم خلق و جهان | بری از خیل جاه و شوکت و شان

رند آزاده ای ز عالم فرد دلش از کارهای دنیا سرد
وحشت وشوق خیل خیلش بود جانب حسن وعشق میلش بود
محو حسنی ولی دل از کف بر والهٔ نغمه های برق اثر
آن جنون مایه دردمند الست بود خوش نی نواز بالا دست
چون دمیدی نفس به قالبِ نی مرده از روح نغمه گشته حی
[ص۱۳] هر نوا کز لبش برون می ریخت از دلِ کوهِ بحر خون می ریخت
بس که می راند نغمه تیغ اثر می شدی سنگ لخت لخت جگر
سر وکارش به نغمه بود وجنون دل همه آتش وجگر همه خون
میل طبعش ز صفحه های شگرف که درو باشد از محبت حرف
وطن آواره ای اگر دیدی زان حزین سر گذشت پرسیدی
روزی آزاده مرد بی سر و پا گشت وارد به خانهٔ رانجها
صاحبِ خانه بود مهمان دوست درحقِ آن نمود آنچه نکوست
از حدِ بیشتر تلطف کرد در ضیافت بسی تکلف کرد
شد چو فارغ ز رسم مهمانی مهر احسانش از زر افشانی
پرسش وجو ز حالِ او سر کرد دامنِ شمع پُر ز گوهر کرد
کرد تکلیف سر گذشت ازو از وطن از معیشت وکس وکو
گفت ای نوجوان زیبا چهر همه لطف وتمام الفت ومهر
مرد آزاده ام مسافر فرد دشت پیما غبار وحشت گرد
وطنم چون سواد دیدهٔ تر بر لبِ آب رود مستطر
واه چه رودِ فروغ عالم نور طرز موجش خرام جلوهٔ حور

[ص ۱٤] واه چه رودی تمام وجد سرود — نغمه پردازتر ز نالهٔ رود

سر به سر بی قرار چون سیماب — در صفا کوثر و به اسم چناب

خیل ماهی دران شط مجنون — پاره های دل طپیده به خون

درکنارش سفینه ها پیدا — چون در آیینه عکس ابرو ها

صفتِ شهر اگر کنم تقریر — مشک ریزد ز خامه ام تحریر

طرفه مشکین سواد نور فضا — سرمهٔ چشم دیدهٔ بینا

عشق را جان حسن را کان است — نام آن جهنگی سیال است

ز بهار کرشمهٔ سرکش — چمن برق و گلشن آتش

عنبر افشان نسیم از گردش — حور و غلمان همه زن و مردش

صحن هر خانه گلستان پری — جوش حسن بهار جلوه گری

هر طرف دلبران سحر پرداز — جلوه نیرنگ شوخی و ناز

خیل خیلش غزال رم خورده — از خط وحشت گرد برده

طرفه معمورهٔ پری زادی — در قلیم حسن فرخ [illegible]ی

چمن عشق و سیرگاه جنون — قطعهٔ نقش حسن بوقلمون

عشق را جا و حسن را ماواست — وحشتستان شورش دلهاست

[ص ۱۵] سرو سردار شهر و آن سرو [illegible] — هست مردی به مردمی [illegible]

در سخاوت یگانهٔ آفاق — در مروت ز جمله ... صدق

کرده وصفش ز لطف عالمگیر — ... خلق امیر

مرهم جان آرزو مند — صاحب مال جاه و فرزندان

لیک ازان زادگان یک دختر — هست یک دخترش فریب نظر

دختری در کمال رعنایی | گلشنِ دیدۀ تماشایی
هیر نامی بهشت دیدنها | دور لیکن گلشن زچیدنها
دلستان پیکری پریزادی | حور عصمت سرشت آزادی
آتشین جلوه برق شعله خرام | غنچه لب گلعذار سرو اندام
جلوه طاؤس شوخی وانداز | عشوه رنگین تدرو گلشنِ ناز
ابرویش تیغ مغربی مانند | تشنۀ خون بی گناهی چند
چشمش آهوی شوخ وحشت خو | می کند رم ز سایۀ ابرو
نگهشِ برق پاش مزرعِ دل | غمزه اش هوش ریز عقل گسل
مژه ابری کز وپری ریزد | همه جور و ستمگری ریزد
بر خراش جگر زند بی رو | با نمك ریزه ها تبسمِ او
[ص١٦] گویی پستان و گیسویش چوگان | برده گوی دل از مهِ رویان
به سر انگشتها حنا بسته | گویی از غنچه دسته ها بسته
تاب رشكِ میان چون مویش | داده با پیچ و تاب گیسویش
قامتش خیل فتنه را سالار | حشر برق افگنِ قیامت بار
تا کجا وصفِ حسنِ او گویم | در رهِ دشت شعله چون پویم
هست آن شوخ جمله تن آتش | گلشن ستانِ شعلۀ سرکش
پخته عقلان کباب گریانش | خام سوزند درنیستانش
هیچ کس را چو خود نمی داند | همه گر یوسف است می راند
هست او محو حسنِ خویش چوگل | عالمی از محبتش بلبل
مادرش را ز جان عزیز تر است | پدرش را به از دل وجگر است

خــواهــران و بــرادران و پــدر　　　همــه محو رضـای او یک سـر

بــا همــه خوبـی خدا دادش　　　مـایـل سیـر طبـع ازادش

دختـران خیل خیـل چون طاؤس　　　گشتـه بـا آن پـری بسبب مانوس

همـه در سال عمـر وهم سالش　　　همـچو سـایـه روان بـه دنبـالش

گـه بـه دریـا و گـاه در صحـرا　　　گـاه در شغـل سیـر گـاه شنـا

[ص۱۷] گـاه شوقـش چو در سرود آرد　　　زهـره از آسـمـان فـرود آرد

چـون سـرایـد نـوای درد اثـر　　　دیـده را زحمت خون کنـد در سر

نیست خـالـی دلش ز عشق وجنون　　　هسـت لیـلـی ولیک بی مجنـون

بـی مثـال است حسن و آلایـش　　　یـا مـگـر ذات تست همتـایش

من کـه عمـری جهان نور دیدم　　　خـوب رویـان جهان جهـان دیـدم

در نیـامـد بـه چشـمِ عبرت بین　　　چـون تـو یـاری بـه سطح روی زمین

چـون شـرر نغـمـه ریز آتشـگـر　　　کـرد ختـم این سرود شعـمـه تـر

یـعـنـی از حسنِ هیر داد نشـان　　　بـر نیـو شـده جـلـوهٔ ضـو فـان

بـا کـمـان ابروی دو چـارش کرد　　　هـدف تیـر نـاز بـارش کـرد

رانـجها را ریـخـت عشق عقل گسل　　　خنـجـر بـرق بلا بـه خرمن دل

دیـده هـم چشـم ابـر نیسان شد　　　گـل صفـت خـاطرش پریشان

فـوج خـونـخـوار در داستیـزان　　　آمـد از هـر صـف نغمه ریـزان

از سـمـان کـاری خنـش در بر　　　جگـر بشکست کیسـهٔ صبر

نـو بهـار رخـش خزان گـردید　　　همـه گلـزار زعفران گـردید

رشک از خونِ دل شگفت بهار　　　گشـت مـژگـان چو رستهٔ گلزار

[ص۱۸] نه ز آغوش دیده خون می ریخت | لخت لختِ جگر برون می ریخت
برد بی رحم عشق غارت گر | دل وایمان وجان او یك سر
هر چه آمد به جنگ زو برداشت | اثرِ رنگِ هستی اش نگذاشت
جگر می ماند آتشی در بر | هم چو اخگر به زیر خاکستر
لیك می داشت راز دل پنهان | از پدر و از جماعتِ اخوان
کس نه واقف ز سوز پنهانش | محرمِ او خیالِ جانانش
دیگ دیوانگی چو می زد جوش | کردی از صبر برسرش سر پوش
لبِ لعلش ره فغان می بست | گرچه فواره های خون می جست
نشدش ناله ای ز سینه به در | که به مقراض لب بریدی سر
ساختی تا برون نیابد راه | قفس از دل ز بهر طایر آه
بر چراغان اشك دیدهٔ نم | مژه اش آستین زدی هر دم
شیون از سر زدی بم و زیرش | خامشی می شدی گلو گیرش
این چنین روز ها به سر می برد | گاه می گشت زنده گاه می مرد
نمکی داشت شور بختی او | تلخی تند عشق و سختی او

[ص۱۹] در بیان وفات پدر رانجها

بود چندی به قید غم ناچار | که به ناگه زمانهٔ غدّار
باز انگیخت شورش دیگر | به سر آن حزین خسته جگر
این بود عادتِ زمانهٔ دون | که نپیچد به جمع سهل و زبون
کارِ او با دلاوری کاری است | در حقش خواری و دل آزاری است
چون کمان چرخ خون فشان گردد | کهکشان چلهٔ کمان گردد

از خدنگ حوادث آفات   نزند جز به مرد نیک صفات

ترک بی رحم مردم آزار است   بی مروّت چه بل جگر خوار است

کرنکش تیغ دم پر آزار است   می کند ریزه ریزه گر خار است

چون به قطع جگر بپردازد   لخت لخت و ورق ورق سازد

با عزیزان عداوتش ازلی است   بی حد و بی حساب لم یزلی است

دشمن جان پاکباران است   کهنه بدخواه نو نیاز [illegible] است

بعد عمری که مادر ایام   زاد ضعفلی عزیز ز [illegible] نام

ناتوان بین سپهر ناهنجار   سوخت آن جان رسیده ز تکرار

به دلش بس نمود داغ جنون   شورش عشق دیدهٔ پر خون

[ص ۲۰] که به جانش فزود داغ دگر   وحشت افزای غم وفات پدر

قامتش زیر بار غم خم شد   دیده هم چشم شورش یم شد

پسری ز کز و بگردد سخت   هست مرگ پدر مصیبت سخت

رانجها با ماتم پدر پیوست   [illegible] زیران به گوشهٔ بنشست

پسران دگر پی میراث   بهر تحصیل نقد جنس و اثاث

رشتهٔ الفتش ز کف دادند   [illegible] حصه مست بهم در افتادند

بعد هر جانبش نه بیش نه کم   [illegible] کردند هر یکی [illegible]

حصهٔ خویش هر یکی برداشت   [illegible]

رانجها آن سیر چشم روز ازل   [illegible]

دل نسرین جاه چند روزه نبست   گنج جاوید عشق داشت به دست

عاشقان را نه رغبت جاه است   دو جهان نزد شان پر کاه است

مدتی بود کز غمِ دلبر غنچه سان می نهفت زخمِ جگر
گر حیا سدِّ راه رفتن بود مانعِ راز دل شگفتن بود
این زمان مطلق العنان گردید عشق را میر کاروان گردید
بر رهِ عاشقی قدم برداشت جیفه را با سگانِ دون بگذاشت
[ص۲۱] راه شهر نگارِ خود سر کرد چهره از گردِ راه معطّر کرد
هیر می گفت می فشرد قدم با دلِ آتشین و دیدهٔ نم
پای کوبان رسید بر لب رود گفت با عاشقان سلام و درود
قلزمی دید چیرهٔ و خونخوار مظهر قهر حضرتِ قهار
سهمگین بحرِ بی کنارهٔ ژرف صد جهان شور و رعد دردی صرف
لاتناهی فضای وحشتناك پی نبرده به کنه او ادراك
موجش آشفته مست کف ریزان کرده تیغِ حمایل آویزان
عاشقِ خسته راز دیدن رود غم و اندیشهٔ دگر افزود
زان که آن روی زین شطِ ره گیر بود شهرِ سیال مسکنِ هیر
چون کبوتر دلِ پُر افشان داشت قصدِ پرواز کوی جانان داشت
گشته نادم که بگذرد از آب . شوق می گفت زود شو بشتاب
خاست تا چاره ای بر انگیزد قطره گردد به بحر آمیزد
پای تا سر چو تیغ عریان شد رخت از بر کشید و حیران شد
دید از دور مرد کشتی بان بانگ زد کای جوانِ هیچمدان
زین اجل نوش در نظر دریا که ز آشوبِ حشر کرده به پا
[ص۲۲] جز به کشتی عبور نتوان کرد نتوان ظلم بر دل و جان کرد

دختـرِ مـعـنـمِ فـلك شـان است	صـاحـبِ جهنگی سیالان است
رانـجهـا از نـام هیرشد بیتـاب	اشك بـر چهـره اش فشاند گلاب
شـد ز صهبـای شوق واله ومست	داده سـر رشتـهٔ خـرد از دسـت
هـمـچـو شـاهـی به اوج گاهِ سریر	بـی مـحـابـا بـه روی بستر هیر
رفـت غـلـطیـد آن جنـون تـوام	هـمـچـو بر روی برگِ گـل شبنم
اهـل کشتی هـمـه خروشیدنـد	از رهِ قهـر غـصـه جـوشیـدنـد
هـر یـکـی شـد بـرای منع دوان	لـب بـه دنـدان گـزیـده مـلا حـان
لیك از شـانِ حسن و شـوکتِ عشق	دیگـر از دور بـاش صولتِ عشق
هیـچ کـس را مـجـالِ منع نبـود	تـا کـه بگـذشـت آن سفینه زدود
[ص ٢٤] رانـجهـا آن شیـر مست شوق رسا	در شـکـر خـواب رفتـه بی پـروا
زنِ مـلاح چـون بـدیـد از دور	دلـش از هـم چـکیـد چـون نـاسور
بـر نتـابیـد غیـرتـش زین حـال	گشـت گـم در هـجـومِ رنج وملال
شـد نسیـم و دیـد جـانـبِ هیـر	گـرد راه ز آب گـریـه کـرد خمیر
اشك ریـزان بـه نـزدِ هیـر آمـد	بـر درِ شـاه دل سـریـر آمـد
دسـت بـر سـر زنـان فغان برداشت	حشـر انـگیـخـت آسـمـان برداشت
گـفـت ای نونهـال رشك بهشـت	حور عـصـمـت سرشت نیك سرشت
شـرم یك کـمتـریـن پـرستـارت	بـا ادب بـنـدهٔ نـمـك خـوارت
عـفـت از زمـرهٔ کـنیـز انـت	از دل وجـان مـطیـع فـرمـانـت
گـر حیـا نـامِ پـاکـت آغـازد	اولاً از عـرق وضـو سـازد
گـر صبـا فـرش مسندت روبـد	گـرد بـر پشت پهلویش کوبد

بـر درت گـر پـری گـذر سـازد		پـا از روی ادب ز سـر سـازد

چـه مـحـال و چـه قـدرتِ آدم		کـه گـذارد بـه بستـر تـو قـدم

لیک از کـاری زمـانـهٔ دون		از خیـال سپهـر بـو قـلـمـون

طـرفـه امـری غـریـب رو داده		مـاجـرای عـجـیـب رو داده

[ص۲۵] کـز دد دور رنـد بـی سر و پـا		مـرد بـی بـاک کـوچـه گـرد گـد

هـم چـو بـد مست بی خرد ناگاه		جست آشـفـتـه از کـمیں چو آه

جـز اتـش مسع هیچ کـس نشنید		رفـت و بـر خـامـه خـوا ب تـو غلطید

پـاسبـانـان ز هـر طـرف جستند		پـی ایـذای او کـمـر بستند

لیک کـس را نبـود آن یـارو		کـه تـوانـد شـدن مـزاحـم او

غـالـب آمـد صـلابتـش بـه همه		جـمـلـه در بیـم چـون ز گـرگ رمـه

ظـاهـراً سـاحـر است بـالا دست		یـا فـقـیـری بـه یـاد حق سرمست

خـفـتـه بـر بستـر تـو بـی وسواس		نـه ز کـس بیـم دارد و نـه هـراس

ز تـو ایـن امـر را نهـان کـردن		رحـم بـر جـان آن جـوان کـردن

دور بـود از ره مـسـلـمـانـی		بـا تـو گـفـتـم دگـر تـو مـی دانـی

نتـوانستـم ایـن بـلا برداشـت		زان کـه حق نمک مـرا نگـذاشـت

هیـر چـون ایـن سخـن از او بشنید		رنگـش از غـصـه زعـفـران گـردید

سرگـشـت لالـه چهره اش گل شد		[illegible]

سـرو قـدش زجـای خـود برخاست		[illegible]

عشـوه صـد گـونه برق جولان شد		[illegible]

[ص۲۶] بـه سوی بحـر کـرد رفتن ساز		تـا نـمـایـد [illegible]

رفتنش تا قدم به کین می زد / برق بر خرمنِ زمین می زد
نگه از خشم تاختی هر سو / چون سیاه مست ترك آتش خو
می فگندی ز غصه چین به چین / گاه بر ابرو و گهی به جبین
این چنین تا به بحر آن طنّاز / پر زنان در رسید چون شهباز
یك نگاه چون خدنگِ زهر آلود / کرد در کارِ اهلِ کشتی ورود
اهل کشتی ز بیم باخته رنگ / جامهٔ لرزه کرده در برتنگ
هر یکی معترف به سهو وخطا / رفته از بیم جان قهر خدا
بعد تهدید آن جماعهٔ زار / زد به کشتی چو برق آتشبار
غمزه صد رنگ برجفا آمد / بر سرِ یار با وفا آمد
دید نقشی به هیئتِ تصویر / که چکیده ز خامهٔ تقدیر
بوستانی شگفته بر بستر / همه گل گل چمن چمن یك سر
نوجوانی غبار دل رُفته / همچو رنگی به برگِ گل خفته
هیر را دیدنش ربود ز خویش / شد درونش چو غنچه محشر ریش
هوشش از سر پرید وصبر از دل / ماند یك جا چو سرو پا در گِل
[ص۲۷] دل سراسیمه دیده سر گردان. / هوش دیوانه و خرد حیران
بی خبر شد ز خویش ورفت ازکار / شد ز حیرت چو صورتِ دیوار
بود چندی اسیرِ خاموشی / غنچه اش سر به مهر بی هوشی
چون به خود آمد از خودی برخاست / همه تن عشق گشت بی کم وکاست
ناوكِ آه از پی جستن / صبر در اضطراب ره بستن
اشك چون طفل گرم غلطیدن / شرم در قصد گوش تابیدن

همه تن ناله هم چو شعله زنان | پی اطفال آن حیا حیران

گشت مشکل که چون نهان سازد | ماه را پرده از کتان سازد

بیک از بس حیا و عفت و شرم | شد نهان در حمایت [illegible]

زهر غم جرعه جرعه می نوشید | راز دل راز غیر می پوشید

از تجاهل به سوی خادم دید | دامنی بر زد و آستین مالید

گفت این خفته را بکن بیدار | تا بر آرم ز خود سریش دمار

خادم آمد به صد ستیزهٔ و خشم | گفت کای خفته بخت وا کن چشم

صبح شد صبح رفت عشرت خواب | خیمهٔ آفتاب زد [illegible]

رنجها زان نغمه های وحشت خیز | واز نواهای تند شور انگیز

[ص۲۸] جست از خواب و چشم بالا کرد | طرفه هنگامهٔ تماشا کرد

دید بر گرد خویش مستانی | هر طرف زیری گسستنی

نظر او چون به سوی هیر افتاد | رفت یک بار هستی اش بر باد

ز دو سو عشق طرح جنگ آراست | عشوهٔ و غمزه کرد صف [illegible]

شد کماندار جبوهٔ سرکش | مژه بنزید دست بر ترکش

نگه هر دو گره در پرور | به تماشای یک دگر [illegible]

هر دو از تیغ یک دگر مجروح | در دلش زخم هم [illegible]

ساعتی چون سرین و تیره گذشت | [illegible]

هیر را شد ز حال خویش خبر | [illegible]

سینه تسکین ز روی لاچاری | خویشتن [illegible] خویشتن داری

غنچه اش گل شد و تبسم کرد | رنجها را [illegible]

گفت ای نوجوان زیبا رو — سرو قد گل عذار مشکین مو
نونهال کدام بستانی — جگر و دیده و دل وجانی
از کجا آمدی ونامت چیست — در چه اندیشه وکامت چیست
از تو ای سر گذشتهٔ آزاد — گرچه گستاخی عجب روداد
[ص۲۹] که نهادی قدم به بسترِ ما — از که آید چنین بزرگ خطا
لیك آیینِ ما همه رحم است — ملت ودین ما همه رحم است
عفو کردم گناهت ای مخزون — که نگیرند خورده بر مجنون
غم مخور سرگذشتِ خویش بگو — مرهمم مرهمم ز ریش بگو
رانجها آن عندلیب آشفته — گلِ خود را چو دید بشگفته
در نوا آمده وگلستان شد — نو بهار هزارِ هزار دستان شد
گفت ای شاه کشورِ دلها — جلوه ات برق ریز حاصلها
بی نوا رند مشربَم آزاد — مست آشفته خوی مادر زاد
روز اوّل چو چشم بکشادم — عشق گردید پیر و اُستادم
رفت سر رشتهٔ خرد از دست — گشتم از حکمِ عشق حسن پرست
لبم از نامِ حسن گویا شد — نظر و دیده حسن جویا شد
هر کجا جوش حسن کرد بهار — نگهم پر زدی دران گلزار
مدتی سیرِ گلرخان کردم — دیده آیینهٔ بتان کردم
در نیامد دلی به چشم ونظر — یك گلو سوز حسن شعله اثر
که جگر را محیط خون سازد — عقل را بشکند جنون سازد
[ص۳۰] دم چندین به این وآن شد صرف — نقد اوقات رایگان شد صرف

عشق ناقص جنون نیم برشت　　　نه به دوزخ قرار و نی به بهشت

دل تهی دست دیده هیچ به کف　　　نالهٔ افسرده مطرب بی دف

گشتم آخر ز یاس درمانده　　　این طرف مانده زان طرف رانده

که به ناگه سروش عالم غیب　　　ریخت یک حشر آتشم در جیب

گفتم ای ابلهٔ هوس پیشه　　　در چه کاری و در چه اندیشه

از تو هم اسیر خناسی　　　همه اندیشهٔ و سوسی

نظرت از چه رو پریشان است　　　سنبل گلستان خرمان است

سزد عاشقان کامل ز　　　خاصه آشفتگان یک دل ز

دعوی و عشق و هرزه پیمودن　　　هر دمی هر طرف گرو بودن

در ان جلوهٔ نمودندت　　　در ره عشق آزمودندت

تو عجب در غلط گرفتاری　　　در پی جست و جوی [illegible]

ترک جاه و تن و دل و جان کن　　　توشهٔ درد رنج [illegible] کن

راه شهر نگار خود برگیر　　　[illegible] همراه شک [illegible]

که نگار تو در بیابان است　　　هیر [illegible]

[ص ۳۱] زین بشارت دلم چمن گردید　　　گل جگر اشک نشتر گردید

شوق بی اختیار راه سر کرد　　　[illegible]

قطره زن هم چو اشک دیدهٔ تر　　　[illegible]

عاشق روی دلبر تو [illegible]　　　[illegible]

رخ نمودی و گرچه می پرسی　　　[illegible]

هیر زین گفت گوی عشق [illegible]　　　شد ز رفت چو [illegible] دست [illegible]

به دلش ریخت عشق برق اثر		همه تن گشت مشتِ خاکستر
خواست تا سینه را چمن سازد		از گلِ زخم انجمن سازد
از رهِ دیده گیر خون ریزد		لخت لخت جگر برون ریزد
ناله را ناوکِ جنون سازد		بر درد پرده و برون تازد
لیك از شرمِ خلق و بیمِ پدر		یك سرِمو نشد ز خویش بدر
خواست از بهر پی غلط کردن		که نیارد رقیب ره بردن
به لباسِ دگر سخن آراست		در پسِ پرده نغمه زد نار است
نظری کرد سوی رانجهه زار		ریخت اشك از دودیدهٔ خونبار
گفت با او ز روی خلق نکو		کای غریبِ نژنده بی کس و کو
[ص۳۲] وطن آوارهٔ پریشانی		پی روزی خراب حیرانی
غم مخور رزق را کفیلی هست		در جهان خلق را وکیلی هست
هر طرف بهرِ قوت هرزه مپو		ازجنابِ کریم مطلق جو
می کنم در حقِ تو غم خواری		بهره از هنر اگر داری
گفت کای بادشاهِ عالمِ دل		عقده حل ساز بندِ هر مشکل
من چه ام ذرهٔ پریشان گرد		هرزه پیما غبار هیچ نورد
چه توانم چو آید از دستم		کرده گردون چو خاك راه پستم
دورم از خود سری وخود رایی		امر از تست هر چه فرمایی
هیر بعد از تاملِ بسیار		گفت کای جان خسته سینه فگار
چون فسون خوانده نمی دانم		که ز مهرِ تو زار حیرانم
تویی آبِ حیات ماهی دل		بی تو شد زندگی بسی مشکل

الغرض بانوی بزرگ نشان چون پزیرفت حکمِ هیر به جان
شاد شد رانجها همچو از می مست پی خدمت میانِ جان بر تست
شد روان با گله تیاق به کف جانب سبز دشت پُر زعلف
می نمودی میانِ آن میشان چون در ابرِ سیاه مهِ تابان
نی نوازان بهر طرف گشتی گه سوی بحر گاهِ در دشتی
هیر از بهر دیدنِ آن زار می رسیدی همیشه بی اغیار
می نشستند با دلِ خورم هر دو از چشمِ بد نهان باهم
سیر دریا و عالمِ آبی گاهِ ابری و گاهِ مهتابی
گه به گلگشتِ سبزه چون شبنم می ز دودی غبارِ خاطر هم
گه به زیر درخت سبزه پرند دور از آفت وبلا و گزند
سایه سان هر دو آرمیدندی طرحِ بزمِ نشاط افگندی
لیك از آرزوی دیگر دور به نگاهی زهم دگر مسرور
هر دو آن بی دلان حسن پرست پاکبازانِ بزمگاهِ الست
از نظرها نهان به روز به شب می کشیدند جام عیش طرب
[ص۳۵] رانجها شد در جماعهٔ آزاد رشك مجنون وغیرتِ فرهاد
در نظر هیر جلوه افروزش می رساندی طعام هر روزش
غافل از هیر فارغ از روزی هر دمی طالعش به به روزی
گرچه از جنگ و رنج محنت است لیك آشفت چرخ سفله پرست
هست ذاتِ زمانهٔ سفاك که اگر بشکفد گلی در خاك
نگذارد دمی بخندهٔ ناز که دلش با طرب شود همساز

ناتوان بیندش کند طغیان　　　بدهد باد تند را فرمان

که به صد عنف واشتلم خیزد　　　برگ برگش ز هم فرو ریزد

دید چون چرخ فتنه کار دژم　　　رانجها او هیر را بسی خرم

بهرِ آزارِ شان به بست کمر　　　هر دو را داد در مضیق خطر

در بیان غمازی عمِ هیر و هیر را در زندان کردن

یعنی از اقربای اقرب هیر　　　بود پیری به ذات خویش شریر

هیر را عمِ گدای کیدو نام　　　درفن کیدو فتنه خوی تمام

می زدی دم ز فقر و درویشی　　　لیک دل پُر ز کینه اندیشی

ظاهرش از جهان کناره گزین　　　باطنش بدتر از سگ گرگین

[ص ۳٦] داشت بیرون شهر نی بستی　　　در خود قدر همتش پستی

روستا زاده مرد دهقانی　　　کرده تحصیل علم نادانی

خویشتن را ولی تراشیده　　　بتگر نفس خویش گردیده

در حق مردمانِ دشت وطن　　　چه نکو گفته [illegible] کُهن

روستای اگر ولی بودی　　　خرس در کوه بوعلی بودی

ز قضا آن گدای بی سر و پا　　　رفت روزی به جانب صحرا

به سوی گنبه اش گذر افتاد　　　چون مگس بر سر شکر [illegible]

رانجها و هیر را بدید از دور　　　با دل خرم [illegible] مسرور

کان دو بیدل نشسته پهلوی هم　　　مست [illegible] گفته منم

هیر هم تا رقیب خویش بدید　　　چون پری از نظر نهان گردید

آن جفا جو گدای ناهنجار　　　چون بیامد به نزد رانجها [illegible]

دید بنهاده پیش آن محزون　طبقی پُر از طعام گوناگون

آتشِ غیرتش زبانه کشید　مصلحت را مقامِ خشم ندید

در نهان حیلهٔ دگر آراست　چون گدایان طعامِ زد درخواست

تا بود آن طعام شور انگیز　بهرِ صدقِ بیانش دست آویز

[ص۳۷] الغرض رانجههٔ سخاوت کیش　داد زان مایده به آن درویش

بعد اخذِ طعام ره سر کرد　جانبِ شهر با دلِ پُر درد

آن دغل پیر بی حیای شریر　اول آمد به پیشِ مادرِ هیر

گفت ای بانوی تغافل کیش　بی خبر از بلای خانهٔ خویش

چه به عشرت نشستهٔ بی غم　عشرتت را زمانه زد برهم

داد ناموس دخترت بر باد　این چنین زاده را خدا می راد

هیر بدبخت بس جفا کار است　با شبانی مصاحب ویار است

گاهِ هنگام صبح و گاهِ بَه شام　مَی برد بهر یارِ خویش طعام

گر ترا این حدیث باور نیست　بشناس این طعام خانه کیست

غنچه گر با نسیم گردد یار　گل شود نیست حاجتِ تکرار

خوش سیاه کار بی درنگ است این.　داغ ناموس نام ننگ است این

تا نگردید فاش درکس و کو　این سیاهی ز آبِ تیغ بشو

مادرِ هیر چون ازان غماز　بشنید این حدیث شرم گداز

رنگِ رویش پرید از غیرت　دم به خود ماند لختی از حیرت

مضطرب شد ز جای خود برخواست　شد سراپا چو شعله بی کم و کاست

[ص۳۸] کرد زین ماجرای غیرت گاه　پدرِ هیر خسته را آگاه

هوش در باخت مرد با فرهنگ ‌ ‌ ‌ آمد از عمر و زندگانی تنگ

از پی قتلِ هیر بست کمر ‌ ‌ ‌ گشته هر موی بر تنش خنجر

دید مادر که آن یلِ بی باک ‌ ‌ ‌ شده بر قتلِ هیر بس چالاک

در دلش رحمِ مادری زدجوش ‌ ‌ ‌ بانگ زد گفت حرف می کن گوش

در چنین امرِ مضمرِ موهوم ‌ ‌ ‌ اضطرابی بسی بود مذموم

کشتنِ دختری نه دشوار است ‌ ‌ ‌ بی تامّل ولی زیان کار است

نه به قولِ گدای جهل خصال ‌ ‌ ‌ خویشتن را توان زدن به وبال

بعد ازثباتِ این گناه عظیم ‌ ‌ ‌ می سپرد گر کسی تنش به دو نیم

لازمِ وقت این بود تدبیر ‌ ‌ ‌ که چو زلفش کنیم در زنجیر

چون ز بانو شنید این گفتار ‌ ‌ ‌ گشت معقول پیش این هنجار

هیر بیچاره را به زندان داد ‌ ‌ ‌ داد از چرخ جور [illegible]

چه بگویم ز وصفِ آن زندان ‌ ‌ ‌ گرد [illegible]

چون دلِ مور حجرهٔ بس تنگ ‌ ‌ ‌ بستهٔ شد راه گردش [illegible]

در چنین تنگنای کلفت درد ‌ ‌ ‌ [illegible] و چهرهٔ زرد

[ص ۳۹] گشت دل تنگ آن سیاه کاکل ‌ ‌ ‌ همچو نکهت درون غنچهٔ گل

نه ندیمش بغیر تنهایی ‌ ‌ ‌ نه رفیقش به جز شکیبایی

همتش سوز عشق جان کاهش ‌ ‌ ‌ هم دمش گریه [illegible]

آن گرفتار دام عشق چو صید ‌ ‌ ‌ [illegible] در قید

شب و روز از برای دفعِ گزند ‌ ‌ ‌ بود [illegible] جگر دل و [illegible]

داغها داشت در جگر از غم ‌ ‌ ‌ که از و دید [illegible]

از پی انتقام خون می خورد گاه می سوخت گاه می افسرد
از قضا فرصتی ز زندان یافت که درِ خانه بی نگهبان یافت
آتشِ غیرتش کشید عَلَم برق گردید و ریخت بر سرعم
آن فروزنده شعلهٔ وسرکش زد نی بیست عمِ خویش آتش
گشت خاکستر آنچه در وی بود عم زان شعله شد بدر چون دود
آمد آن بی حیالعین وشریر رو کنان تا به پیش مادرِ هیر
گفت ای بانوی همه بی داد داد از دست دخترت فریاد
چون من افشای رازِ او کردم شرح ناز ونیاز او کردم
زان سبب گشته دشمنِ جانم به او زان شوخ حق نگهبانم
[ص ٤٠] خانه ام سوخت بی فسوس دریغ روز دیگر زند به فرقم تیغ
زندگی شد مرا بسی مشکل می طپد در برم ز وا همه دل
وه چه بند است وه چه زندان است ایٔن چنین قید هزل هزیان است
خانه ام گرچه سوخت است چه باك سوخت ناموس دودمانت پاك
آدمی را چو نیست غیرتِ ننگ به بود ز وهزار مرتبه سنگ
این چنین شوخ دختری بی سر . کشته اولیٰ است نزد غیرت ور
غرض آن پیر سر به سر تلبیس در شرارت زیاده از ابلیس
مادرِ هیر را چو کرد خبر رفت غوغا کنان به نزدِ پدر
آنچه می گفت صد برابر آن به پدر گفت نیز آن شیطان
هر دو زهر آب تلخ نوشیدند چون خمِ می ز غصه نوشیدند
هیر را با هزار رنج وعقاب باز دادند در مضیق عذاب

یعنی ان ظالمان زور ازن — قید کردند سخت تر ز اول

تن و اندام نازک آن گل — خسته گردید از سلاسل و غل

الغرض عاشقی رانجها و هیر — گشت در حلق ملک عالمگیر

عشق مشک است کی نهان گردد — گر نهانش کنی عیان گردد

[ص ۴۱] همه اخوان و زمرهٔ خویشان — سنگدل فرقهٔ جفا کیشان

نزد هر با شعور دانشمند — سند است از گذشتگان این پند

که بود زادهٔ خلف اولی — ور بود نا خلف تلف اولی

دخترت زد به خاک ناموست — غیرتت گو کجاست افسوست

ساز آسان به خویش دشواریش — زود بکش و بکش به صد خواریش

الغرض طعنه های خویش تبار — زد بپوشنده را به دل صد خار

پدر هیر بس خجل گردید — خاک حسرتش ز گریه گل گردید

گفت ای دوستان دشمن کین — [illegible]

جگرم را ز طعنه مجروحید — [illegible]

جان این دختر [illegible] — [illegible]

[illegible] کشم تا به دشنهٔ خونخوار — [illegible]

قصه کوتاه پی هلاکت هیر — [illegible]

که چنان حیلهٔ برانگیزند — [illegible]

[ص ۴۲] در بیان بی قراری رانجها از شنیدن خبر [illegible] کردن هیر را و آمدن اخوان هیر معه جماعهٔ کثیر و زخمی شدن جماعه

راوی این حکایت [illegible] — [illegible]

می نماید رقم به این مضمون　　شطری از حال عاشقِ محزون

که به زندان چو هیر گشت اسیر　　غرقهٔ موج خانهٔ زنجیر

رانجها را این خبر پریشان کرد　　سُنبلِ گلستان حرمان کرد

بی تحاشا ز دشت نالان خاست　　محشرِ نالهٔ از نیستان خاست

گشت امید ها به دل با یاس　　ریخت حسرت به زخمِ دل الماس

نگهی انتظار بر مژگان　　شد گره هم چو اخگرِ سوزان

حشر می ریخت اشك جان کاهش　　برق می جست از جگر کاهش

دیده خون ریز اشك صد جان چاك　　هر نفس می فگند بر سرخاك

می زدی بی دریغ آن دل تنك　　گاه به سر سنك گاه بر سرسنك

این چنین چند روز و شب در غم　　با لبِ خشك دیدهٔ پرنم

بود چون گرد باد دشت نورد　　خاك بر سر فشان وتنها گرد

نالهٔ عاشقان اثر دارد　　بیْد این گلستان ثمر دارد

[ص۴۳] مختصر این که هیر دل افگار　　گشت چون چشم خویشتن بیمار

تا توانیش بس که افزون شد　　مادرش راز مهر دل خون شد

کرد بیرون ز بند و زندانش　　مهربانی نمود چندانش

گفت چندی به وضع خود باشید　　کس دلش را به طعنه نخراشید

پری از بندِ شیشه یافت نجات　　شد رها از شکنجهٔ آفات

گاه گاهی به رسمِ پیشینه　　گاهِ شنبه گهی به آدینه

بهرِ گلگشت می فشرد قدم　　تا کند دشت وسبزه رفعِ الم

روزی از سیرِ بحر گشت کنان　　سوی صحرا و سبزه تافت عنان

می خرامید هر طرف می گشت		هم چو طاؤس دام کنده به دست

به تکلف میان هم سالان		می کشودی به زهر خنده لبان

بی سری و رقص دست به کار		دست در کار دل به جانب یار

گشت بی تابی دلش افزون		که رود سوی رانجهه در خون

با کنیزان جمع خدمتگار		خیمهٔ باخت آن بت طرار

ساحر عشق تا چه کرد فسون		کز سفر خست چون پری بیرون

رفت آنجا که بود آن دل چاک		بسمی دیده او فتاده به خاک

[ص ٤٤] گفت ای خفته چشم بالا کن		[illegible] سوی هیر شیدا کن

کاین ستم دیده بی دل سرشار		[illegible] به کف با هزار خیمهٔ [illegible]

بهر دیدارت آمده خسته		از رقیبان دون [illegible] در خسته

رانجها آواز هیر چون بشنید		مژده و کرد روی [illegible] دید

دل فسرده اش چو گل بشگفت		گرد [illegible] و غم ز خاطر رفت

هر دو بر یک دگر چو [illegible]		[illegible]

هیر گل کرد قصهٔ [illegible]		رانجها بشگفت قصهٔ هجران

هر دو بی درد بی دوا و علاج		تیر [illegible] عشق [illegible]

هر دو از تیغ یک دگر مقتول		[illegible] شهید [illegible] مگر [illegible]

قصهٔ جور عشق می گفتند		ز مژه [illegible]

چون شنیدی ز حال رانجها و هیر		[illegible]

که چو هیر از میان [illegible]		خست ز مکر [illegible] صیاد

همه در چه حیرت افتادند		[illegible] کف دادند

همه نالان ز بیمِ جان چوچنگ همچو مهتاب صبح باخته رنگ
خسته و زار هیر گم کرده باهم از غصه اشتلم کرده
[ص٤٥] هر یك آواره هر طرف در دشت از پی جستجوی او می گشت
که به ناگه ز گوشهٔ صحرا گشت هیر پری نسب پیدا
چون بدیدند روی آن طناز همه را جان به قالب آمد باز
گره از طبعِ بسته بکشادند شکر گویان به پایش افتادند
هیر گردید سوی شهر روان نیز از همرهان همسالان
از قضا شخصی از رقیبانش گفت این ماجرا با خوانش
هر یکی همچو شعلهٔ سرکش گشت از قهر جمله تن آتش
در پی کشتنِ دو بی دلِ زار شد روان آن جماعهٔ خونخوار
با همه گرز وتیغ وتیر وکمان در کمر خنجر و به دست سنان
هیر جویان بر آمدند ز شهر همه کردند سوی رانجها گذر
رانجها آن پای تا به سرتسلیم دید ناگاه چو این بلای عظیم
گشت خاموش در مقامِ رضا یك سرِ مُونشد ز جا بی جا
گفت نو روزِ عاشقان است این جلوهٔ عید بی دلان است این
قصهٔ کوتاه ز هر طرف یك بار بدویدند جمله جمله گذار
بگرفتند آن جفا کیشان رانجها را زیرِ تیغ تیر وسنان
[ص٤٦] زان همه طعن نیزه و خنجر زان همه ضرب تیغ وتیرو تبر
یك سرِ موتنش نشد افگار بود از حفظِ ایزدیش حصار
هر که بر رانجها تیغ وتیر انداخت خویشتن را فگار وزخمی ساخت

شده زخمی ز دستِ خویش همه　　سر و پا سینه ریش ریش همه

همه شرمنده و خراب و خجل　　همه از انفعال پا در گل

همچو سگکان با هزار رُسوایی　　طعنه زن هر طرف تماشایی

این چنین خوار زار آن اخوان　　باز گشتند سوی شهر روان

شهره شد این خبر چو در افواه　　پدر هیر نیز گشت آگاه

پسران را بدید شرمنده　　سر ز خجلت به پیش افگنده

همه از زخم پاره پاره چو گل　　هر یک آشفته هوش چون سنبل

گفت ای جاهلان کوته بین　　این چه دین است این کدام آیین

در حق دوستان درگه پاک　　این همه جرأت ای [illegible]

این قدر بس که برق خشم اله　　[illegible] شما را نمود خاک سیاه

هر که را حفظ حق بود جوشن　　تیغ و تیرش بود گل و گلشن

چون سفت دُر ز منقبت سفتند　　در حق مرتضی چنین گفتند

[ص ۴۷] هر که با شیر حق زند پنجه　　پنجهٔ خویش را کند رنجه

صرفه سری است ما نداستیم　　[illegible]

رنجها و هیر [illegible]　　هر دو [illegible]

بعد ازین جمله با ادب باشید　　[illegible]

از پدر چون جماعهٔ اخوان　　گوش کردند [illegible]

همه رفتند سوی خانهٔ خویش　　[illegible]

پدر آن پخته کار با تدبیر　　گفت [illegible]

هر دو گرد [illegible]　　بعد چندی به یک دگر گفتند

که عجب خصلت است دوران را | بد شمارند نیك مردان را
از قدیم است این سخن مشهور | درمیانِ گروهِ اهلِ شعور
قِیلَ اَنَّ الإلٰهَ ذُوْ وَلَدٍ | قِیلَ اَنَّ الرَّسُوْلَ قَدْ کَهَنَا
مَا بَغٰی اللّٰهُ وَالرَّسُوْلُ مَعاً | مِنْ لِّسَانِ الْوَرٰی فَکَیْفَ اَنَا
هیر آن بی گناه بی تقصیر | گشت در دورهٔ جهان تشهیر
ما و تو نیز درمیانِ عوام | شده ایم از طفیل او بدنام
بهتر است این که هر دوبا راهم | عقد بندیم بی عقیله و غم
[ص۴۸] ما سیالیم او بود رانجها | در نجابت نه کمتر است از ما
نسبتِ هیر گر کنیم به او | نبود ننگ وعار در کس وکو
چون شنیدند این سخن خویشان | با جفا فرقهٔ بد اندیشان
همه از قهرِ خویش استیزان | هر یکی بر کشیده تیغ زبان
دگر اخوانِ هیر از هر سو | با پدر گشت مدعی یك رُو
همه بدخواه و کینه جو گشتند | محشرِ شور گفتگو گشتند
این چه عزت چه ننگ ناموس است | صد هزاران دریغ افسوس است
چون پسندی توای رئیس جهان | که برد دخترِ ترا چوپان
هست ما را قسم به ایزدِ پاك | تا نریزیم خونِ هیر به خاك
آب بر ما حرام و خواب حرام | بی سخن والسلام والاکرام
الغرض زین حدیث خوف وخطر | مادرِ هیر گشت خونِ جگر
از مژه قاصدی سرشك فشاند | پسران را به جانب خود خواند
گفت ای جاهلان ویران کار | وی گنهگار جمع ناهنجار

چون بدیدند صورتش آن جمع　　همچو پروانه که بیند شمع
محوِ حسن وجمال او گشتند　　والهٔ خط وخالِ او گشتند
همه گفتند کاین خجسته جوان　　نسبتِ هیر را بود شایان
بی تحاشا ز جای خود جستند　　با هزاران خوشی کمر بستند
همه رفتند نزدِ آن سردار　　با مهین تحفه های نذر و نثار
حرفِ نسبت به او عیان کردند　　نسبتِ هیر را بیان کردند
از دو جانب چو ذات یکسان بود　　نسبتش را به جان قبول نمود
چون ازین حرف گفتگو پرداخت　　ساعتِ نیك را معین ساخت
آن فرستادگان به صد اعزاز　　رخت بستند سوی جهنگی باز
پدر هیر و خویش قوم تباه　　همه را چشمِ انتظار به راه
ناگهان با نشاط هدیه و رخت　　آمدند آن جماعهٔ بدبخت
همه گفتند خورم و دلشاد　　پدرِ هیر را مبارکباد
[ص ۵۱] خویش و قوم وجماعهٔ اخوان　　در و پی فکر شادی وسامان
خانه آراستند وبنشستند　　زیب وآیین طرح نوبستند
همه در انتظار روزِ سعید　　چون خلائق ز شوقِ مقدمِ عید
منتظر این که کی رسد داماد　　تا شود خاطرِ عزیزان شاد

نسبت نمودن هیر بانو رنگ پسر رئیس قصهٔ رنگپور

راوی این حکایتِ جان کاه　　این چنین داد شرحِ ناله وآه
کاین خبر چون به سمع هیر رسید　　همه خون شد ز راه دیده چکید
حالِ آن خسته گشت دیگر گون　　زد بر و بسخت تیره اش شبخون

از سحابِ که جست برق اثر		که تنم گشته مشتِ خاکستر
نیست ظاهر بغیر چشمِ سیاه		که مرا سوخت از شرارنگاه
[ص٥٣] تیغ در چنگ کیست حیرانم		که دونیم است پیکرِ جانم
ظاهر آن تیغ ابروی یار است		که قتیل است وتیز خونخوار است
ساقی هست کز لبِ دلدار		می دهد جام بادهٔ گلنار
خون صفرا و بلغم وسودا		کی فریبد چنین دلِ کس را
ورنه هر با صفا رخِ گلگون		آب کردی جگر به سحر وفسون
چشم ابروچه کاره صورت چیست		این همه قهر وظلم از مغنیست
حسن سریست عشق واقفِ اوست		مغز راز است مخفی اندر پوست
رانجها را با من از ازل یاری است		تا ابد قسمتم جگر خواری است
هیر با رانجها رانجها با هیراست		عشق در پای هر دو زنجیر است
ندهم تن بهر کس وناکس		شوهرم شخص رانجها باشد وبس
از لبِ هیر تا شنید چنین		دم به خود ماند مادرِ مسکین

در بیان شنیدن خبر نسبتِ هیر میان رانجها و بیتابی نمودن آن و روی به جناب آلهی آوردن و رسیدن پنج تن اولیای کامل

دگر از حال عاشقِ جانباز		می کند شرحِ کلك عجز طراز
که چون شهره شد صغیر کبیر		خبرِ رستخیز نسبتِ هیر
[ص٥٤] رانجها را نیز این خبر شد زهر		گشت ناگه اسیر آفت وقهر
غیرتِ عشق آتشی افروخت		که دل وچشم دین وجانش سوخت
از دو چشمش محیط خون زد جوش		موجِ او در گذشت از برو دوش

از جمادات کردیم بیرون جان دمیدی دریں تنِ محزون
ننمودی نبات وحیوانم آفریدی ز نوعِ انسانم
علمِ تجرید کردیم ارشاد گشتم از قید این وآن آزاد
مهر زر از دلم بسه در کردی چهره ام را تمام زرکردی
رنگ زرد است عاشقان را زر خون دل لعل اشك سلكِ گهر
تاکجا شکر گویمت ای پاك که به این والهٔ گریبان چاك
دادهٔ گنجهای بوقلمون رقت و درد وسوز عشق جنون
[ص٥٦] نیست در کف مرا ز گنجینه جز ورم های داغ در سینه
کردی از فضلهای سبحانی محرمِ رازهای پنهانی
پُرجمالت که مهر تابان است حسنِ خوبان ز پرتو آن است
یك نگه کردم از رهِ جرأت تا ابد در شگفتم وحیرت
چون ندیدی بدیدهٔ منِ زار یك نظر تاب طاقتِ دیدار
مظهر جلوه ات عیان کردی صورتِ هیر ترجمان کردی
هیر آیینهٔ بود ساده که درو عکس حسنت افتاده
کس نبیند اگر ندارد تاب جلوهٔ مهر را مگر در آب
عکس حسنت مرا ربوده ز دست نه ز تصویرِ هیر گشتم مست
هیر آیینه ای است دوست نما مظهرِ جلوهٔ جمالِ خدا
زنده ام من ز دیدن رویش کشتهٔ زخم تیغ ابرویش
غیرِ او زندگی زوالِ من است زهرِ من، مرگِ من وبالِ من است
جانِ من اوست من تنِ بی کار تن چو بی جان شود ز خاك شمار

چرخ با من سرِ جفا دارد | در تلاش است مدعا دارد

خواهد از حیله های بوقلمون | هستیم را دهد به لجهٔ خون

[ص ۵۷] روح از پیکرم جدا سازد | هیر با غیر کدخدا سازد

چون پسندی به حقِ من ای پاک | از همه ظلم و قهر آن سفاک

عصمتِ آن شکستهٔ بی داد | مده از دست ناکسان برباد

جای ده ای رحیم عالمیان | هیر را در حصار امن و امان

از پی حفظ شرمِ آن بیتاب | سببی یا مسبب الاسباب

الغرض آن اسیر بی چاره | کشتهٔ تیغ عشق چون جواره

در صف آشوب گریهٔ فریاد | پاره های جگر به غارت داد

آن قدر ریخت نالهٔ برق اثر | که فقط گشت مشت خاکستر

شد اشارت که ای جگر افگار | ما رحیمیم غم مخور زنهار

تا شود جمع خاطرت یک سر | از بشیران غیب گیر خبر

ناگهان دید آن نزار نژند | زیر حرّهٔ درخت سر [illegible]

پنج تن از جماعهٔ ابرار | پهلوی هم شگفته چون گلزار

یکی از پیشوای اهلِ یقین | زان میان حضرت بهاؤ الدین

دویم آن پاک زادهٔ معصوم | در جهان حمنهٔ حق مخدوم

سیوم آن صیدِ معرفت را باز | لعل شهباز [illegible] پرواز

[ص ۵۸] چارمی پیر زهد شیخ فرید | قدوهٔ اولیای رب حمید

پنجم آن خاص درگه عمر | ولی عرش رتبه شاه مدر

رانجها را دولت عجب رو داد | رفت در پای هر یکی افتاد

همه از روی رحم غم خواری — بس نمودند لطف و دلداری
زان جماعت یکی تکلم کرد — غنچه سان وا شده تبسم کرد
گفت ای رانجهه جفا دیده — عاشقان را تویی دل و دیده
کرده ایم از مکانِ خود شبگیر — که ببینیم عشق رانجهه و هیر
شکر للّٰه که آنچه بشنیدیم — خوب دیدیم و خوش پسندیدیم
میهمانیم پای در راهیم — وجهِ مهمانی از تو می خواهیم
گرچه ناداری و پریشانی — لیک چوپان گاو میشانی
کاسۂ شیر را طلبگاریم — نه ز تو مال و زر طمع داریم
رانجها پُر کرد کاسه ای از شیر — هر یکی صاف تر ز بدرِ منیر
به سه نوبت بداد هر یك را — جمله برداشتند دستِ دعا
پس بگفتند رانجها را کای زار — دل قوی دارغم مخور زنهار
هر که را فضلِ حق بود یاور — نیشت بیمش زخصمِ زور آور
[ص۵۹] حافظِ عاشقان خدا باشد — حامی بی دلان خدا باشد
این بگفتند و رخت بربستند — همه یك بار از نظر جستند
رانجها را جیب پُر ثمر گردید — نخلِ اُمید بار ورگردید

در بیان آمدن نورنگ از رنگپور و عقد بستن هیر با زور

باز پیر حیله چرخ فتنه گرا — کرد آیین طرح جشن به پا
یعنی آمد ز رنگپور داماد — با دلِ پر زعیش و خاطر شاد
هر که بود از سرانِ قوم سیال — همه رفتند بهرِ استقبال
با صد اکرام واحترام و ادب — با دف وچنك نا و کوسِ طرب

میهمان را به شهر آوردند | زر و گوهر نثار او کردند

آنچه رسم است جمله شد سامان | عطر شیرینی و گل و مل و نان

بزم آراستند بنشستند | از غم و فکر این و آن رستند

طرب و خور می فگنده بساط | از می و مطربان اهل نشاط

دهل طبل نای و سیحهٔ و چنگ | هر طرف حلق گوش بر آهنگ

که ازین بزمگاه پر غلغل | چکند عاقبت به ظهر گل

قصه کوته گذشت روز به عیش | تیرگی ها کشید هر سو خیش

[ص ٦٠] شب شد و در رسید ساعت سعد | پیچ در پیچ هم چو طرهٔ جعد

وه چه شب تیره تر ز دور سیاه | چون هلاهل کشنده و جانکاه

کلفتِ جرم سنگ سختی ها | سرمهٔ چشم تیره بختی ها

در چنین شب که از غم و ماتم | با لباس سیاه گشت عمم

آمد از بهر کتخدایی شاد | به در خانهٔ حسر دمد

هر یک از خلق خیر مقدم گو | که چه خوش ساعت است و وقت نکو

مجمعی از زبان خویش و تبار | کرده بی چار هیر دل افگار

قصد شان این که دست بکشاید | از حسی هیر را بیارایند

تنگ شد عرصه هیر مسکین را | گشت آماده شو [illegible]

صرفهٔ جان نکرد آن جان باز | بپرده سرد ست [illegible]

گفت ای ابلهان بی هوده | [illegible] آلوده

پس چه عقل است، این چه تدبیر است | همه غدر است مکر و تزویر است

مرده را هیچ کس نزد با تیغ | حیف صد حیف از شما و دریغ

گـر ز حق چشمِ مرحمت دارید دلِ آزرده را میـــازارید
شـوهـرم رانجهاست ز روز ازل بـه قضاو قدر چه جنگ وجدل
[ص ٦١] آن خدای کـه عـالم است و خبیر در ازل بسته عقد رانجها وهیر
تـا کـه از عمر یك نفس باقی است هیر می نوش رانجها اش سلقی است
بی رخ رانجهه برمن است حرام زیـب وزیـور لباس بـاده وجـام
ای زنـان چیست این همه غوغا بـرمـنِ زار خستـهٔ و رسـوا
نیست زیور مرا و حـاجتِ زر زیـورِ عـاشقـان بـود دیگـر
این چنین گفت مو پریشان کرد گریـه و نـالـه جوش طوفان کرد
گفت معجر مرا نیارد کس معحرم موی آبنوسی بس
صفـهٔ سینـه را بـه نـاخن کند پنجـه را از نگـارِ خون آگند
گفت اگر عقد با وفا بندم بنی دلان این چنین بخوانندم
چهـر را زیـر مشت سیلی کرد دست زد بر جبین ونیلی کرد
کـاین بـود قشقـه زینت وزیبم بـه زر و دُرّ ولعل مفریبم
نبـود خواهشم بـه دُرِ عـدن سلكِ اشکم بود حمایلِ من
به جگر دردِ رانجهه ام وافی است او بسی داغ سینـه ام کافی است
نیست خلخال در خورِ حالم گشتـه پابندِ عشق خلخالم
غـرض آن دردمنـد مـادر زاد در وفـا ثـابت وقوی بنیاد
[ص ٦٢] برق گردید جملـه تن از قهر کـه بسوزد تمام هستي دهر
گفت ای زمرهٔ حیا دشمن مستیزید بیش ازین بـا من
حذر از راهِ عـاشقـانِ اسیر حـذر از قهر عشق نـاگـه گیر

حـاکـمِ شـرع نـزدِ هیـر آمـد نـزد آن عـاجـزِ اسیـر آمـد
آنـچـه شـرطِ نـصیـحت وپند است حیلـه ومکـر عهد سوگند است
قـاضـی از خـود دقیقـه نگذاشت بـا وفـا هیـر بـر زبـان لاداشت
گـفـت ای دُزدِ شـرع دین قـاضـی مـلك الـمـوت از شـمـا راضـی
ریـش وعـمـامـهٔ تو تلبیسی است همـه تـزویر مکر ابلیسی است
حـق ز شـکـلِ تـو درامـان دارد مـی رمد از تـو هـر که جان دارد
می کـنی بـر غریبِ خسته ستیز شـرع حق را نـموده دست آویـز
[ص ٦٤] ایـن چـه دیـنداری ومسلمانی است ایـن چه ظلم است خلق رنجانی است
چـنـد حـرف از نـکـاح واز دامـاد عـصـمـت وشـرمِ مـن مده بـربـاد
شـوهـرم رانـجهـا شد ز روزِ نخست کـی بـه یك زن دو شـوهـر است درست
هیـر بـا رانـجهـه، رانجهه با هیر است ایـن همـه کـاروبـار تقدیـر است
بـر نـگـردم ازیـن ادا صَـلا چیست ایـن سعـی بـاطـل وبی جا
گـر عـزیـز است بـا تو این دامـاد دختـرِ خـود بـه او بـه بـایـد داد
قـاضـی از گـفتـگـوی او آشـفت پـدرِ آن شـکستـه دل را گـفـت
کـه اگـر ایـن بـود سـوال وجواب در گـذر از قبـول و از ایـجـاب
هـر روش کـارِ خـویـش بـاید کرد دلِ ایـن شـوخ ریـش بـایـد کـرد
ایـن بـگـفـت وز هـمـرهـان طلبید دو نـفـر خـوك شـکـل زشت پلید
ایـن دو از هـر دو سـو شـدند گواه دیـن ایـمـانِ خـویـش کـرده تبـاه
تـا زبـانِ دروغ بـکـشـادنـد از دو سـو دادِ شـاهـدی دادنـد
دلِ بـی چـاره رانـجهـه را خستند عـقـد نـو رنگ وهیـر بـر بستند

در بیان رخصت شدن نورنگ از پدر هیر و هیر را به وطن خود بردن و رفتن رانجها به ملک دگر

راوی این حدیث شور انگیز — این چنین داد شرح دستاخیر

[ص ٦٥] که پس از انفراغ شادی هیر — شادی ظرفه بدتر از تشهیر

خواست داماد رخصت وطنش — که رود یار همچو جان به تنش

پدر هیر جمله خویش و تبار — به طریق جهیز نذر و نثار

آن چه رسم است در زمینداران — بس از آن هم فزون صد چندان

زر و زیور جواهر بسیار — شتر و گاو و گاومیش هزار

از قماش و ز فرش بوقلمون — از دگر جنس های گونه گون

نزد داماد حاضر آوردند — به صد اعزاز رخصتش کردند

هیر را در محافهٔ زرّین — بنشاندند آن گروه معین

بار کردند جمله مال و منال — بر شترهای مست کوه مثال

گلهٔ گاو میش چون راندند — همه ره خورده [illegible]

بنهادند یک قدم در راه — زین عجب گشت عقل و هوش تباه

شد پس از فکر این چنین روشن — کاین گلهٔ گاو میش دشت وطن

همه با رانجها الفتی دارند — غیر حکمش قدم [illegible]

بعد غور و تامل بسیار — [illegible]

می نمودند با صد احسانش — [illegible] گله بانش

[ص ٦٦] پس ره رنگپور سر کردند — حسب مشت خود سفر کردند

رانجهه و اشت و دو سه نی — گلهٔ گاو و گاو میش از پی

در رهِ عــاشــقــی قــدم مــی زد / هــردم از عشــق هیــر دم مــی زد
نــغــمــهٔ نــی بــه گــوش هیر رسیــد / هــمــه تــن خــون شــد زدیده چکید
هیــر بــی اختیــار بــی چــاره / بــا دل مثــل غــنــچــه صد پــاره
دل بــه صبر آشنــا و لب به سکوت / مــردهٔ بــود هــودجــش تــابــوت
چــون شــنیــدی نــوای نــی هــر دم / کــردی از بــی قــراری از خــود رم
نــی نــوازان گهــی بــه جــانــب هیــر / رانــجهــا مــی آمــدی بــه صد تزویر
از رقیبــانِ جــمــع نــامــحــرم / هــر دو کــردی نهــان نــظــاره بهم
ایــن چنیــن تــا بــه منــزلِ مقصود / دیــد او دیــد گــاه گــاهــی بــود
کــاروان چــون بــه رنــگپــور رسیــد / خلــقِ آنــجــا شگــفــت زین امید
پیشــوا آمــدنــد مــردمِ شهــر / بهــرِ دامــادِ بــرگــزیــدهٔ دهــر
بــا هــزاران نشــاط هــمــراهــان / در جلــو جــمــعــی از هوا خواهــان
رفــت در کــوی خــویشتــن دامــاد / بــاطــن از غــم پــر و بــه ظــاهــر شــاد
هیــر را ســخــت مــاتــم آمــد پیــش / گشــت هــر دم ز یــاس مرگ اندیــش
[ص۶۷] بهــر خــود گــوشــهٔ معین ســاخــت / حــجــرهٔ تیــره را نشیمن ســاخــت
نــی کــســی آشــنــا و نــی هــم‌راز / کــار بــا گــریــه بــود سوز و گداز
شبــی از بهــرِ امتــحــان شــوهــر / نــزد هیــر آمــد از رهِ یــکســر
دســت بــازیــد ســوی آن نــاشــاد / تــا دهــد شــرم و عــصــمتــش بــربــاد
آن بــت بــا حیــا و بــا عــصــمــت / بــا وفــا زادهٔ هــمــه همّــت
نــگــهــی کــرد هــمــچــو شعلهٔ بــرق / لیک بــرقــی بــه خــونِ غیــرت غرق
گــفــت ای بــی ادب کــنــاره نشین / کــی تــرا زهــره اســت قــدرتِ ایــن

کـرد از منع هیـر را دل ریـش　　　　کـه نیـایی برون زخانهٔ خویـش

پـاسبـانـان گرد خانه گماشت　　　　که شب و روز صبح بی گاه چاشت

هـمـه از هیـر بـاخبـر بـاشند　　　　جملـه تن دیده ونظـر بـاشند

[ص٦٩] نیـز بـا جمعـی از مروت دور　　　　گـفـت آن ظـالـم ستم مغرور

کـه پی قتلِ رانجهـا بشتـابید　　　　بـکشیـدیـش بهر کجا یـابید

این خبر چون به سمعِ رانجهه رسید　　　　دلـش از هم چو برگ گل پـاشید

هیـرهم زین خبر خرد در باخت　　　　اشك ریزان به مصلحت پرداخت

بـا دلِ خویشتن چو کرد صلاح　　　　عـاقبـت غیـرِ زین ندید فلاح

کـه ازین شهر رانجهه بندد رخت　　　　تـا بـرد جـان زجورِ آن بدبخت

محرمی سوی رانجها کرد روان　　　　گـفـت پیغـامِ من باد برسـان

چـرخ بـر پلـهٔ ستمگاری است　　　　بر سرِقتل وظلم و خون خواری است

از مـنِ خستـه دل میـار بـه یـاد　　　　کـه فـلك داد گـرد مـن بربـاد

صید بـی چاره ام غریب وحقیر　　　　گشتـه در دام اهـل ظـلم اسیـر

من بـه صد درد و داغ وحسرت ویاس　　　　رفتـه ام زین ربـاط کهنـه اسـاس

مـرده پـندار زنده جـانـم را　　　　هـجـر فـرسوده استخـوانـم را

مـی روم زیـن خـطیـرهٔ فـانـی　　　　عـمـرِ مـن بـاد بـر تـو ارزانـی

صد هـزاران چـو من بـه قـربـانت　　　　جـانِ مـن بـاد صـدقـهٔ جـانـت

لیك افـزود ایـن خبـر صـد غم　　　　کـه دریـن روز هـا ز راهِ ستم

[ص ٧٠] کـرده انـد ایـن گـروهِ گبـر ولـعین　　　　جـمـعـی از بهـرِ کشتـنِ تـوتـعین

غیـر ازیـن نیست مصلحت بهتر　　　　کـه ازینجـا روی بـه جـای دگـر

باش یک چند دورتر از ما   تا شوی رسته زین همه غوغا

رانجهه از گفت هیر شد ناچار   رفت گریان به رنگ ابر بهار

گشت مجنون و سر به صحرا زد   فوج اشکش به قلب دریا زد

دربیان بیمار شدن هیر از مفارقت رانجها ونامه نوشتن به سوی رانجها وطلبیدن او را به‌لباس جوگیان وگریختن هردو

خامهٔ اشک ریز غم پرداز   چه نویسد ازین حکایت باز

شرح این ماجرای پُر وحشت   نیست جز با امیدی و حسرت

در نیاید به قید شرح و بیان   گریه گاه رقم کند طوفان

از دل و دیده بحر خون بارد   رگ ابر بهار چون بارد

چه کنم نیک گشت لازم فرض   که کنم شرح این حکایت عرض

این چنین کمک خرمن دل سوز   از بیان شد چو برق شعله فروز

که چو از حکم هیر خسته جگر   رانجها زین شهر برگزید سفر

رفت با صد فغان گریه و زر   هم چو سیمی که خرد ز [illegible]

[ص ۷۱] هیر بی رانجها گشت بس حیران   ماند [illegible]

بی خبر از دو عالم آن مسکین   همچو نقشی فتاده بر [illegible]

شاخی از گل به خاک غلطیده   [illegible]

از قسمت برگذشت یار او   [illegible]

با خیالش که [illegible]   [illegible]

پس چنین در مضیق رنج و فراق   مدتی ماند [illegible]

یـاس نـومیدیـش گذشت از حد		کـلـفـت وبستگـی دل شـد صـد
گشـت بیتـا بـی اش ز حـد افزون		مـی طپیـدی چـو بسـملی در خون
شـد ز رنـج وتـعب در آخر کـار		زار و زر دو فســرده وبیـمـــار
هـــر دم از اشتـعـــالِ آتـشِ تـب		چـون فـغـان مـی رسید جان بر لب
شـد قـوی ضـعف نـاتـوانـی او		زهـــرشـد شهـدِ زنـدگـانـی او
گشـت از عـمـرِ زنـدگـی مایوس		در بســاطـش نـمـاند جز افسوس
شبـی از گـریـه دیـده جیـحون کرد		روبـه درگـاهِ پـاك بـی چون کـرد
بــه تـضـرع کشـود دستِ دعـا		گـفـت ای بـی شریك بـی همتـا
عــاصیـم روسیـاه و شـرمـنـده		بـخـتِ واژون بـه خـاكـم افگنده
[ص۷۲] در عـدم بـودم از ازل نـــابـود		چو ن بـه حـکـمِ تـو آمدم موجود
هستـی ام چشـم تـا بـه خـود واکرد		الـفـتِ رانـجـهـا در دلم جـا کـرد
بودم از وی بـه یك نـگـاه مسرور		هـر دم از فـعـل بـد کـنـارهٔ دور
نتـوانسـت دیـد چـرخِ کُهـن		عــالـمـی آنـچـه کـرد بـر دلِ من
چـه شـکـایـت کنم ز خویش تبار		کـه چـه کـردنـد در حقِ منِ زار
نـه پـدر رحـم کـرد و نـی مـادر		بـلـك دارنـد در مـضیقِ خـطـر
گشـت ظـاهـر کـه بنده را در بیم		نیسـت یـاور بـه جز خدای رحیم
چـون تـویی دستگیر هر بی کس		دستـگیـری کـن وبــه دادم رس
درد مـنـــدم اسیـــر درمـــانـده		عـمـر مرکـب سـوی عـدم رانـده
رمـقـی مـانـده بـاقـی از جـانـم		ایـن قـدر مهلـت از تـو خـواهـانم
کــه ببیـنـم بـه چشـمِ اشك نثـار		بــاز دیـدارِ رانـجـهـا را یك بـار

چه بگویم که رفته ام از دست — خبرم گیر ای تغافل مست
رمقی مانده است از جانم — هین بیا تا به پایت افشانم
بوده ام تا به این زمان من زار — نقد گنج ترا امانت دار
عصمتم را خدا نگهبان بود — پاس دارنده حفظ یزدان بود
زود شو راهِ این طرف برگیر — هیچ در آمدن مکن تاخیر
چون کنی از مقامِ خویش سفر — کسوتِ جوگیان بکن در بر
که چنین شد به من ز غیب الهام — نرسی جز به این لباس به کام
چون رقم شد بنازنامهٔ راز — داد با قصدی سبك پرواز
قاصدی تنك گرد برق خرام — ره برید ودمی نکرد آرام
در مقامی که رانجها بود رسید — نامه داد آن خجسته برید
رانجهه تازه شد دلِ پژمان — زنده شد باز مردهٔ بی جان
نامه را بُرد و چشم خود مالید — همچو گلشن ز خور می بالید
گشت چون مطلع ز مضمونش — شاد گردید طبعِ محزونش
کرد آماده ساز و برك سفر — داشت ارشادِ هیر مدّنظر
[ص۷۵] کف خاکستری برو مالید — بر شفق پردهٔ ز ابر کشید
خرقهٔ خاك رنك کرده به سر — چادر ملهی کشید به بر
کدوی را گرفت بر کفِ دست — هم چو رندانِ مست باده پرست
پس ازان مدعا راه سر کرد — گشت قمری و شوق دو پَر کرد
راه برید آن سفر گزین چندان — که تنِ رنگپور را شد جان
چون به شهر آمد آن نکو انجام — شد طبیب و گزید جای مقام

بر مریضان ز حکمِ بی همتا — لطفش می نمود کارِ دوا

شد چو مشهور درمیان انام — فیض می برد زو چه خاص، چه عام

محرمِ هیر را رساند خبر — گشت خورسند آن پری پیکر

دلش از شوق دیدنِ جانان — شد چو اسپند بی قرار طپان

شد به فکرِ بهانه و تدبیر — که چه سازد موافق تقدیر

عاقبت کرد حیله پیدا — رفت صبحی به جانب صحرا

به سوی پنبه زار کرد گذر — پنبه می چید بهرِ داغِ جگر

پیش خاری خمید در پایش — که به یک بار جست از جایش

آه تندی کشید از دلِ ریش — گفت ماری به پای من زد نیش

[ص ۷۶] این قدر گفت بر زمین افتاد — گشت بی هوش طاقت از کف داد

همرهان جمله نوحه سر کردند — دیده از خون چشم تر کردند

خسر و شوهر و دگر خویشان — همه جمع آمدند دل ریشان

روز شان شد سیاه تر از شب داج — همه آسیمه سر ز بهر علاج

ز طبیب و حکیم و افسون گر — خانه گردید عرصهٔ محشر

همه در سعی و کوشش و تدبیر — [illegible]

لیک با آن همه علاج و فسون — گشت بیماریش ز حد افزون

جمله گشتند عاجز و مایوس — کف به کف می زدند [illegible] افسوس

یکی از محرمان خاصهٔ هیر — [illegible]

دست بر سر زد و نمود فغان — گفت ای جمع مضطر و حیران

ز فغان و دریغ ناله چه سود — [illegible]

چاره کاین خیال پا برکات — می رمد از نظر به رنگِ حباب
تا نظر می کنید رفت از دست — هم چو تیری که می جهد از شست
می نمایم علاجِ آسانی — که به دلها نماند ارمانی
هست در شهر جوگی دانا — می دهد جان به مرده چون عیسیٰ
[ص۷۷] در فنِ طب ارسطوی اول — ختمِ حکمت بروشده ز اول
بردنِ هیر نزد اوست ضرور — که شود این مرض ز دستش دور
همه گفتند زین چه به باشد — صحبتش جمله را فرح باشد
تکیه بر فضل ایزدی کردند — نزدِ جوگی مریض را بردند
بعد تشخیصِ نبض حالت هیر — گفت آن جوگی همه تدبیر
کاین عجب مارسخت پُر زهر است — ستم وظلم وآفت وقهر است
به نگردد مریض زین آزار — مگر از سعی محنتِ بسیار
تا درین حجره خلوتیٔ نکنم — شحر افسون وحکمتی نکنم
تا نسوزم بخور عود سپند — کی شود زایل این بلا و گزند
تا شود صبح عیش چهره فروز — کس نگردد بگردِ ما دو سه روز
آنچه فرمود جوگی همه دان . — کرد هر یك قبول با دل وجان
هیر و جوگی به حجره بنشستند — در به روی زمانیان بستند
هیر بکشود چشم بر رخِ یار — شد میسر سعادتِ دیدار
هر دو گشتند خورم و شادان — همچو گلشن ز کثرتِ باران
صد چمن گل ز عیش بشگفتند — گرد از خاطر غمین رفتند
[ص۷۸] هر دو آهنك پردهٔ یك ساز — پایی تا سر به جای ناز نیاز

اشک شادی ز دیده افشاندند | شکوهٔ هجر بر زبان راندند
هر یکی سر گذشتِ خویش بگفت | سخن از درد و داغ و ریش بگفت
روز روشن گذشت شب آمد | چارهٔ کار از سبب آمد
هیر با رانجها گذشت شب آمد | چند باشیم غرق لجهٔ خون
هر دو در قید محنتِ هجران | زار مظلوم و عاجز و حیران
از چنین مهلکه خلاصی ده | نیست ما را به جز گریز فره
همچو وقتی دگر نخواهی یافت | زود باید ازین مکان بشتافت
الغرض هیر رانجها همچو نسیم | برمیدند زان شکنجهٔ بیم
یعنی از حجره رخت بربستند | همچو تیر از کمان به در جستند
یک طرف هر دو راه سر کردند | دو سه معمورهٔ دگر کردند
همچو برقی که می جهد ز سحاب | می نهادند گام زود شتاب
چون برفتند آن دو شهرهٔ دهر | دو سه فرسنگ دور تر ز شهر
شد نمایان ز دور شهر دگر | بیک آن ماندهٔ های ره سپر
تا رسیدند تا به آبادی | جا گرفتند هر دو در وادی
[ص۷۹] فارغ ایشان از گزند و خطر | غافل از مکر چرخ [illegible]
هر دو بنشسته خرم و خندان | همچو گلشن شگفته [illegible]

دربیان تعاقب نمودن نورنگ باجماعهٔ خویشان وگرفتن هیر و رانجها و از آنجا به قاضی شهر بردن وسپردن قاضی هیر را به نورنگ و آتش گرفتن درشهر

روی این حکایت دل کوب | قصه پرداز این خرد [illegible]

از صف آشوب رزمگاهِ خطر — این چنین داد عرصهٔ محشر
که چو از خانه رفت شوهرِ هیر — به سوی حجرهٔ مکانِ فقیر
تا بگیرد زهیر خسته خبر — هم ز جوگی فقیر افسون گر
حجره را دید درکشاده و باز — قالبی کرده روح از و پرواز
قفسی یافت خالی از مرغان — شعلهٔ غیرتش کشید زبان
رفت برباد ننك و ناموسش — در نیامد به کف جز افسوسش
پیراهن کرد چاك برسرِ خاك — تیر آهش گذشت از افلاك
چون خبرشد به خویش اقربانش — به پدر هم دگر بیاخوانش
[ص ۸۰] همه جمع آمدند باسامان — باکمند وخدنك وتیغ وسنان
از پی قتلِ هیر ورانجها ز شهر — شد روان فوج ظلم آتش وقهر
همه بر پشتِ مرکبان دوان — پی بهه پی حمله پاشنهٔ مالان
می بریدند دشت دشت ز راه — تا رسیدند از قضا ناگاه
بر سر آن دو بی دل یك دل — چه ببینندگان دو تن غافل
زیر نخلی نشسته بی وسواس — بری از فکر بی تمیز از پاس
که دمه حمله زان جماعه که بود — دست بر قتلِ هیر رانجها کشود
آن دو بی چاره درمیان حیران — هر طرف گرز و تیغ وتیر وسنان
چون رسید از چنین قیامت قهر — شور غوغا به سمع مردم شهر
جوق جوق از میان شهر دوان — آمدند از پی تفحّص آن
گشت ظاهر که آن گروه دژم — برغریبان کشیده تیغ ستم
شده هر یك به قتلِ شان چالاك — که بریزند خونِ شان برخاك

همه گفتند کای جفا کیشان   ظلم نبود روا به درویشان

گر شما راست دعوی باهم   بی حساب است این جفا و ستم

هست در شهر قاضی عادل   نافذ الحکم عالم و فاضل

نشود انفصالِ این دعوی   جز به حکمِ شریعت غرّا

نزد قاضی روید ای جهال   تا شود دفع این جدال قتال

[ص ۸۱] عاقبت آنجماعهٔ خونخوار   نیز آن هر دو بی دلان ناچار

سوی دار القضا روان گشتند   مصدرِ نالهٔ و فغان گشتند

نزدِ قاضی شدند جمله رجوع   اولا پرس جو نمود شروع

چون ز تقریر هر دو شد ماهر   می کند حکم شرع بر ظاهر

قول دشمن به صدق شد مقرون   هستی رانجها داد در یم [illegible]

کرد زن را حوالهٔ شوهر   رانجها [illegible] خاک [illegible] سر

مُو کنان هیر پیراهن زد چاک   ناله اش بر گذشت [illegible] افلاک

بر زمین می طپید چون بسمل   می زدی گه به خاک، گه [illegible]

عاقبت آن جماعهٔ شیطان   به سوی شهر خود شدند روان

هیر را خوار موکشان بردند   همره خود روان دوان بردند

رانجها گردید ناامید ابد   آتشی در نهاد [illegible]

گفت ای قاضی همه تزویر   [illegible]

[ص ۸۲] باطنت سیر گاهِ خناس است   ظاهرت [illegible] است

شرع حق را زدی به لجهٔ خون   در حق من چه کردی ای ملعون

این چه دین است، این چه ایمان است   ظاهراً مرشد تو شیطان است

باطنت کور ظاهرت بینا حق وباطل چه بینی ای اعمیٰ
آن خدای که عالم است وخبیر در ازل بست عقد رانجها و هیر
حقِ ما را به دیگری دادی باز از ظلمِ خویش دل شادی
عجب است از عدالتِ یزدان که درین ظلم گاه نا پُرسان
نزند شعله موج طوفانی نزند آه ونالہ واهانی
این بگفت وکشید از دل آه زد به شهر آتشی عجب ناگاه
از در و بام حجره و روزن از سرِ راه وکوچه و برزن
شعله ها سر کشید تا به فلک الامان گفت آسمان وملك
شور وغوغا نهاد همه در شهر کاین چه ظلم است وکاین چه آفت وقهر
شد سراسیمه قاضی بدبخت که نسوزد درین عقوبت سخت
کس دوانید همچو برق شتاب که،برو زود هیر را دریاب
نزد من از پی تفکر وبیم تا نمایم به رانجها اش تسلیم
آن فرستادۂ خجسته قدم رفت و آورد هیر را دردم
گفت قاضی که ای عفیفۂ دهر قبلۂ روستا و کعبۂ شهر
هر خطای که شد ازین دل ریش عفو فرما به حق عصمتِ خویش
[ص۸۳] آنچه کردم مکن به من نفرین چه کنم هست شرع ظاهربین
نیست کس واقف از حقیقت کار حق تعالی است عالم الاسرار
بهرِ تعظیمِ شان ز جا برخاست از پی معذرت بیان آراست
بعد آن هیر را به رانجها سپرد رانجهه بگرفت دستِ هیر ببرد
آن گروه شریر بی آزرم شد به فریاد شور و غوغا گرم

دست و پا بسته رانجها را بردند | با همان دشت مرگ بسپردند
بس که بسیار دید رنج و تعب | نفسی ماند هیر را بر لب
حالتِ او به مرگ نزد رسید | رانجها می گفت هر طرف می دید
زان جماعت یکی سخن سر کرد | گفت نورنگ را که ای بی درد
رحم کن رحم از خدا کن شرم | نیست مومن که نیستش آزرم
[ص ۸۵] هیر سردار زادهٔ نامی است | در بزرگی و منزلت سامی است
از تو کم نیست در نجابت و ذات | این قدر خوار مسکینی هیهات
عاشقِ پاکباز آزاد است | عاشقی دولتِ خدا داد است
دلِ او رانجها را طلبگاراست | از تو و صورت تو بی زار است
از چنین زن وفا چه می جویی | راهِ بیهوده را چه می پویی
دشمنی را به خانه جا دادن | خویش را در دمِ بلا دادن
نبود شیوهٔ خردمندان | هست این کار جاهل و نادان
گر بگویی که برمن است حلال | هست این گفتنِ تو بر تو حلال
بسته بودند با تو عقد به زور | نامسلمان چند ابله و کور
هر که دارد طریقهٔ اسلام | نشود مرتکب به امرِ حرام
باز گرد از گناه کردهٔ خویش | هیر را پیش ازین مکن دل ریش
هان بترس از مهیمنِ قهار | دل آزرده را مده آزار
باطنش خالی از کرامت نیست | آخر این ظلم بی ندامت نیست
گفت نورنگ کای سخن پرداز | راست گفتی هر آنچه گفتی باز
از زنِ بی وفا طمع بی جاست | بهتر از جملهٔ صفات وفاست

[ص۸۶] لیک دانند خلق شهر وطن ‌ ‌ ‌ ‌ که بود هیر اهل زوجهٔ من

تا کشم هیر را که تا از خلق ‌ ‌ ‌ ‌ ننگ ناموس می رود از حلق

گرچه از مردمی است غیرت دور ‌ ‌ ‌ ‌ که به قتلش رود درنگ قصور

لیک قول تو کرد در دل کار ‌ ‌ ‌ ‌ بازگشتم کنون ازین کردار

اهل دل را اشاره کافی است ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه آن را که باطنش صافی است

دست برداشتم ز کشتن هیر ‌ ‌ ‌ ‌ بود هر چند سر به سر تقصیر

عفو کردن رضای یزدان است ‌ ‌ ‌ ‌ عفو کردن شعار مردان است

بهتر این است این زمان تدبیر ‌ ‌ ‌ ‌ که رود نزد رانجها دل شده هیر

به سواری بگفت کاین زن را ‌ ‌ ‌ ‌ برسان هر کجا بود رانجها

برد آن شخص هیر را فی الحال ‌ ‌ ‌ ‌ نزد رانجها در آن محیط [illegible]

رانجها از ضعف تشنگی بی تاب ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر ریگ تفته گشته کباب

هیر هم بر زمین فتاده خموش ‌ ‌ ‌ ‌ طاقت از دست داده و بی هوش

هر دو از تشنگی اثر کرده ‌ ‌ ‌ ‌ دم به دم از اجل خبر کرده

نه به دل رانجها شد از هیر خبر ‌ ‌ ‌ ‌ نه به دل هیر را ز رانجها خبر

مانده از جان هر دو نیم رمق ‌ ‌ ‌ ‌ که به سر وقت شان رسید [illegible]

[ص۸۷] آن که جان بخش مردگان باشد ‌ ‌ ‌ ‌ دستگیر فتادگان باشد

چیست غم بنده را ز سختی و بیم ‌ ‌ ‌ ‌ گر [illegible]

نیست در بارگاه عز و جل ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]

عاجزی را چو رفت کار ز دست ‌ ‌ ‌ ‌ جز کس بی کسان که گیرد دست

دیگ رحم و کرم به جوش آمد ‌ ‌ ‌ ‌ ناگهان [illegible]

خضر یعنی رسید از صحرا — نزدِ آن کشتگانِ تیغ جفا

دید آن سرفراز در گهِ پاک — دو تنِ نیم جان فتاده به خاک

کشتهٔ جور وظلم رنج وتعب — نفسی واپسین رسیده به لب

اثری مانده درجسد از جان — همچو گردی ز کار روان دوان

خضر آورده بود از ظلمات — باخود ابریق پُر ز آب حیات

قطره قطره به کامِ هر دو چکاند — زندگی باز پس عنان گرداند

کوششِ پیرساز کارآمد — آب رفته به جوی باز آمد

اندکی هر دو چشم وا کردند — پیر جان بخش را دعا کردند

چهرهٔ هر دو تازه شد چون گل — شد زبان نغمه ریز چون بلبل

از غمِ ضعف رنج وارستند — هر دو برخاستند و بنشستند

[ص۸۸] پیر فرمود کای دو بی دل زار — چون کشیدید محنت بسیار

لازم آن است کز چنین کشور — رُخت بندید هر دو جای دگر

هر دو گشتند مستعد سراع — زان نبیِّ خدا شدند وداع

از نظر ها چنان شدند به در — که از آنها نماند هیچ اثر

چون ز ایذای خلق وارستند — پی سیرِ جهان کمر بستند

می فشردند گام شهر به شهر — تا شود حاصل از سعادت بهر

مرقدِ هر بزرگ طوف کنان — سوی بغداد تافتند عنان

بعد طوفِ مزار حضرتِ پیر — به سوی کربلا فتاد مسیر

پس طواف امام دهر حسین — شد میّسر زیارتِ حرمین

هر دو هستند زندهٔ وقایم — تاقیامت همیشه و دایم

تا هنوز اند هر دو با هم یار — لیک پنهان ز دیدهٔ اغیار

اولیا تا ابد نمی میرند — دست از پا فتاده می گیرند

در بیان خاتمة الکتاب نایاب

ختم شد این فسانهٔ پرسوز — باد این مثنوی جهان افروز

پی تصنیف این حدیث کهن — دره ای هم نبود رغبت من

[ص ۸۹] نه ز خود سلک این درر سفتم — بل ز فرمودهٔ کسی گفتم

گفت نظمی بگو چو آب زلال — که بود شنونده زان بود خوشحال

زین سبب ساده کرده ام موزون — [illegible] از متعارهٔ مضمون

شعر فرمایشی نباید کار — گرچه باشد همه دل [illegible]

سبب دیگرش پریشانی ست — [illegible]

بی زر و مفلس و پریشانم — [illegible]

ی سخن دان به نظم رانجهه و هیر — [illegible]

چه سخن سر زند به طبع ملول — [illegible]

متفرق حواس و دل غمگین — [illegible]

لیک ز حکم آن عزیز جهان — [illegible]

ساده و پخته گفتن آسان نیست — [illegible]

کرد یکتا تمام [illegible]

باد بر روح مصطفی [illegible]

لا اله الا الله محمد رسول الله

تمت تمام شد

کتابشناسی منابع

- آزاد بلگرامی ، غلام علی ، ماثر الکرام موسوم به سرو آزاد، به کوشش عبداللّه خان، لاهور، ۱۹۱۳م
- احمد ،ظهور الدین ، پاکستان میں فارسی ادب، ج۳، لاهور ، ۱۹۷۷م
- اخلاص، کشن چند، همیشه بهار ، به کوشش وحید قریشی، کراچی ، ۱۹۷۳م
- ایمان، رحم علی خان، تذکره منتخب اللطایف ، با مقدمهٔ تارا چند، به اهتمام سیدمحمد رضا جلالی نائینی و سید امیرحسن عابدی، تهران ، ۱۳٤۹ش
- خوشگو ، بندرا بن داس ، سفینهٔ خوشگو ، مرتبه محمد عطاالرحمن عطا کاکوی، پتنه، ۱۹۵۹م
- سببی ، میر حسین دوست ، تذکرهٔ حسینی ، نولکشور ، لکهنو ، ۱۲۹۲ق
- شریف قاسمی ، تذکره ، آفی ، احمد یار خان، دانشنامه زبان و ادب فارسی در شبه قاره، ج ۱ ، فرهنگستان زبان و ادب فارسی ، تهران ، ۱۳۸٤ش
- صابر ، محمد ، احمدیار خان یکتا خوشابی، در مجلهٔ "کاوش" شماره ۱۲ ، سن ۲۰۰٤، گروه زبان و ادبیات فارسی، دانشکدهٔ دولتی ، لاهور ، ۲۰۰٤م
- صبا، محمد مظفر حسین ، تذکره روز روشن ، به کوشش محمد حسین رکن زادهٔ آدمیت، تهران ، ۱۳٤۳ش
- صدیقی ، صاهره ، داستان سرایی فارسی در شبه قاره در [illegible] ، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد ، ۱۹۹۹م
- قانع تتوی ، میر علی شیر ، مقالات الشعرا ، به کوشش سید حسام الدین راشدی ، کراچی ، ۱۹۵۷م

- گوپاموی ، قدرت الله ، نتایج الافکار؛ به کوشش اردشیردینشاهی ، بمبئی ، ۱۳۳٦ش
- منزوی ، احمد ، فهرست مشترك نسخه های خطی فارسی پاکستان ، ج١٤، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد ، ۱۹۹۷م
- همو ، فهرست نسخه های خطی فارسی، ج٤، موسسهٔ فرهنگی منطقه ای ، تهران، ۱۳۵۱ش
- هاشمی سندیلوی ، احمد علی خان ، تذکرهٔ مخزن الغرائب ، ج٥، به کوشش محمد باقر، اسلام آباد، ۱۳۷۲ش
- هندی ، بهگوان داس ، سفینهٔ هندی، به کوشش محمد عطاالرحمن کاکوی ، پتنه ، ۱۹۵۸م
- هوشیار پوری ، حفیظ ، مثنویات هیر و رانجها ، سندهی ادبی بورد ، کراچی ، ۱۹۵۷م
- یکتا ، احمد یار خان ، هیر و رانجها ، به کوشش مولوی محمد باقر، لاهور ، ۱۳۲۹ق

ضمیمه ۱

این غزل در متن بر صفحه ۹۳ درج است

ضمیمه ۲

این غزل در متن بر صفحه ۱۰۴ درج است

عکس مرقد احمد یار خان یکتا در خوشاب

عکس تعویذ قبر محمد یار خاں یک
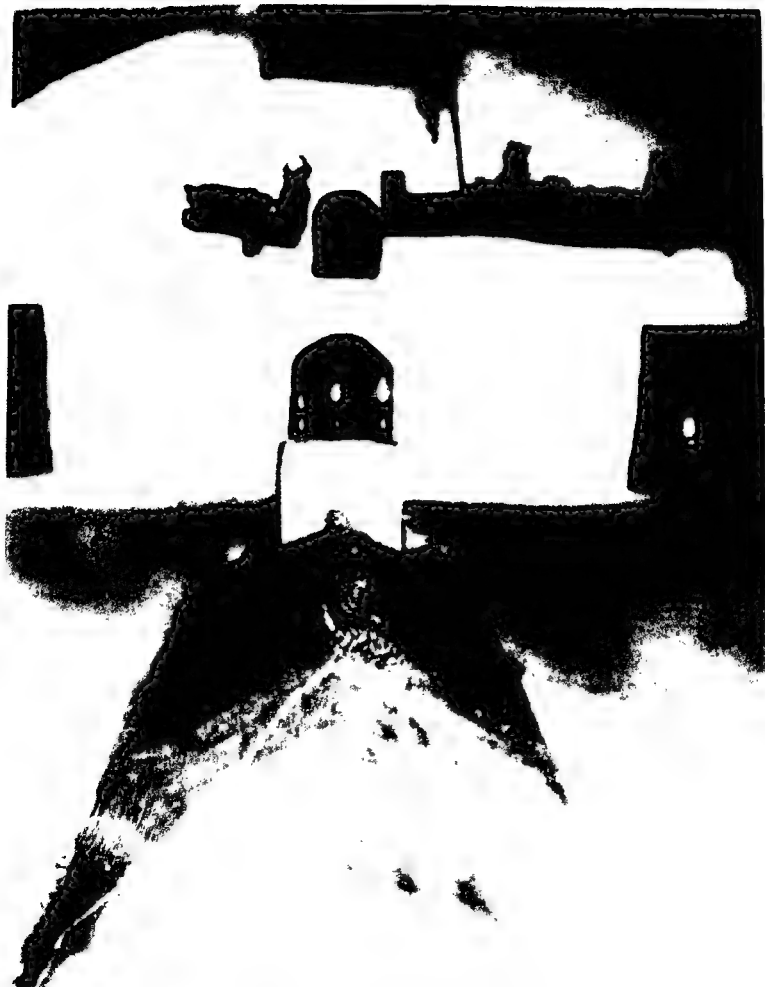
Diwān e Yektā Khoshābi

(Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Ranjhā)

Ahmad Yār Khān Yektā Khoshābi

(Poet and Writer of Persian in Punjab, Pakistan)

Edited and Annotated by

Dr. Muhammad Saleem Mazhar

Dr. Najam-ur-Rashid

Dr. Muhammad Sabir

Faculty of Oriental Learning

University of the Punjab

Lahore, Pakistan